

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی



رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

به نام او

مقدمه

میان دشتهای سردرگمی

با پری شکسته و کمری خمیده

کوچه پس کوچه های حضورت را

چه بی دریغ میپیمایم

ولی دریغ از کهنه دلقی

برای جرعه ای از بودنت...

حیف نیست؟

که اینچنین بی خبر میگذاری ام؟

این داستان برآورده از تفکرات نویسنده و سراسر خیال ساخته شده و تمامی اشخاص داستان غیر حقیقی هستند.

خلاصه داستان

این داستان درباره دختری از تبار غیرت و عشق به نام تووشیار که در سرزمین پدری زندگی میکند و به خاطر کار پدرش به تهران میاد و با وجود عشقی که در دل داره دچار هیاهویی در اصارت و...

فصل اول

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

دل تو دلم نبود توی حیاط کوچک خونه ، خیره به باغچه کوچک کنارش ، به گل های یاس پیچیده در هم که به سمت بالا ، از دیوار حرکت کرده بود و منو یاد خونه اقا جان می انداخت (پدر بزرگ تووشیار) خیره نگاه میکردم و توی خیال خود به یاد تعاریف مهشید از جلسه های هییت و صحبت هایی که در موردش بحث میکنن بود بدجور به قول پدرم هوایی شده بودم و این هوایی شدن بد کاری دستم داد.

هنوز جای بعضی از کبودی ها روی تنم بود و از یاداوریش هم درد توی بدنم میپیچید دستی روی بازو کشیدم که لرزی توی تنم پیچ خورد ، حتی یاداوریش برام درناک بود ، چادرم رو که دورم بود روی سرم کشیدم ، اگه به جای صدای در زدن مهشید ، با کلید انداختن پدرم رو به رو میشدم ، از این طور نشستنم عصبانی میشد . صدای در منو از تمامی ذهنیات جور واجوری که هر لحظه از جایی به جای دیگه میپرید بیرون کشید و پشت بندش صدای اهسته مهشید به گوش میرسید که صدا میزد:

-تووشیار ... تووشیار ... باز کن...

چادرم رو روی سرم مرتب کردم و راهمو به سمت در کشیدم ، در و باز کردم ، مهشید مثل همیشه بدون تعلل همون طور که با لبخند پهنش پا به داخل چارچوب در میذاشت منو در آغوش کشید این آغوش همیشه برام لذت بخش بود هیچ وقت یادم نمیاد کسی توی شهر پدریم منو در آغوش کشیده باشه همیشه اوج محبت لبخند های کوچک کنترل شده بود.

-وای تووشیار انقدر باهات حرف دارم که نگو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اخ جون دارم میمیرم از فوضولی بیا بشین برات چایی و میوه بیارم تو ام همه چیزو برام تعریف کن

حضور این دختر همیشه برام هیجان آور بود ، بودنش تمام مشکلات و از یادم میبرد ؛ از دعوای شدید پدرم که اصل موضوع سرگوش دادن حرف های مهشید و مخفی کاری که تصمیم به انجامش داشتم و نشد و قسمتم کتک های پدرم شد ، که مصادف با هفته پیش بود ؛ تا حالا نه با اون ملاقاتی داشتم و نه خبری ازش که با ملاقات دوباره اش و لبخند همیشگیش تمامشو از یاد بردم اهسته نگاهی به بیرون در انداختم و با خیال راحت که هنوز پدرم فکر برگشتن به سرش نزده در و اروم بسته امو پشت سر مهشید راه افتادم همچین با ذوق از اتفاقی که تو این چند روز افتاده بود ؛ برام صحبت میکرد که دلم نمیخواست حتی در جواب حرف هاش حرفی بزنم و فقط برای تاییدشون سر تکون میدادم همون طور که روی مبل چوبی گوشه حیاط چاییشو قلپ قلپ سر میکشید از حرفای جدید جلسات هفتگیشون میگفت

-هفته پیش که اقا ت یهو سر رسید و نداشت یواشکی بیای جلسه هفتگی رو ببینی ، حد اقل امروز بیا خیلی خوش میگذره انقدر ادم میاد که نگو

- -وای نه هنوز بدنم درد میکنه در ضمن اصلا دلم نمیخواد اقام دوباره عصبانی بشه و همون طور اروم دستمو روی بازوم تکون میدادم نگاهی به سیاهی کمرنگ روی بازوم که از زیر استین بلیز دخترونه استین کوتاهم معلوم بود کردو ادامه داد

-وای اقات چی کارت کرده چطور دلش اومد دختر به این خوشگلی رو بزنه و چشمکی نثارم کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-برو گمشو ، مسخره ، اصلا تو همش دردمسری نه دیگه با تو کار دارم ؛ نه دیگه میام یواشکی خونتون

چادرشو دورش جمع کرد و گفت:

-خب پس برم من دیگه

مشتی نثار بازوش کردم و گفتم

-لوس نشو دیگه ، میترسم ، دیگه نمیخوام بیام خونتون همین که تو برام تعریف میکنی کافیه

-باشه هر جور راحتی

صدای چرخیدن کلید توی در باعث تکون خوردن جفتمون شد حول کرده به سمت در رفتم و اهسته پرده گل گلی پشت درو کنار زدم ولی در باز نشد به سمت مهشید که چادرشو روی سرش کشیده بود و از زیر چادر ، چادرش رو توی دست مشت شده اش گرفته بود نگاه کردم مهشید به سمتم اومد با اشاره گفت که در وباز کنم با باز شدن در نفسی از اسودگی کشیدم و بدون اینکه اجازه حرف زدن به محمد برادر مهشید که با قیافه لوده ای پشت در بود بدم با تشر به مهشید گفتم

-بیا بابا نترس داداش عاقلته زود باش برو تا بابام نیومده و تو داداشتو ندیده که این سری دیگه کار دستم میده

مهشید با حرکت سریعی از پشت پرده بیرون اومد و گوش محمد رو گرفت و بدون توجه به من گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ده اخه پدر سوخته بی شرف تو ام از ما آتو گرفتی و منو میچزونی اگه دیگه تو درسات کمکت کردم.

محمد برادر کوچیک مهشید بود که تقریبا دو سال ازش کوچیکتر بود و همش در حال اذیت کردن هم بودن ، بدون توجه به من همون طور که گوش محمد و میکشید و به سمت خونشون که کنار خونه ما بود رفت و داخل خونه شد توی دلم دیوونه ای نثارش کردم که در و باز کرد و گفت

-خداحافظ تووشیار ... در ضمن دیوونه ام خودتی

خنده ای کردم و در و بستم داخل خونه شدم و به سمت آشپز خانه رفتم و مشغول درست کردن غذای مورد علاقه پدرم شدم.

کارم دیگه تموم شده بود ، نظافت خونه و آبیاری گلهای شمعدونی کنار حوض ، که بهترین کار هر روزم بود و با عشق به یاد امیر ییل که همیشه موقع شرم وقتی که متوجه نگاه خیره اش به خودم میشدم نگاهشو ازم میگرفت و به گلهای شمعدونی کنار پنجره یا کنار حوض خونه اقا جان میدوخت انجام میدادم دستی از روی نوازش به گلبرگ گل کنار حوض کشیدم و شروع به درد و دل با اون گل زیبا شدم این گل مثل من بود با تمام گلای شمعدونی فرق داشت به قول امیر ییل خوشگل تر بود؛ پدرم عادت داشت تک کلمه ای باهام صحبت کنه و بدون زمان دقیق ، هفته پیش قرار بر این بوده که امیر ییل (پسر عموی تووشیار) سری به خونه ما بزنه و پدر گفته بود

-همین روز هاست که بیاد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

منم تنها توی خونه و دلتنگ خانم جان با اون تیکه کلام های قشنگش ، سرگرم فکر ، خیال و رویاهای بچگانه ای که مہشید توی سرم انداخت؛ وقتی به خونمون اومد و با هزار زور راضیم کرد که بدون اینکه پدرم بدونه به خونشون بریم ، که حداقل اوایل جلسه ہفتہگی شون رو حضور داشته باشم

-بابا کسی نمیفہمہ مگہ ہمیشہ اقات ساعت ہفت نمیاد ؟

-چرا... ولی

-ولی ندارہ کہ ... الان پنجہ توام کہ اب گوشتتو بار گذاشتی تا اون جا بیفتہ ما میریم و تا شیش بر میگردیم کہ تو ام خیالت راحت باشہ خوبہ

-اخہ تو کہ میدونی اقام دوست ندارہ من جایی برم میگہ بگو مہشید بیاد اون وقت میگی یواشکی بریم!

-دیوونہ نمیفہمہ

-من تا حالا بہش دروغ نگفتم کہ...

-بس کن بیا بریم

دستم رو گرفت و بہ سمت در برد ، حتی نگذاشت حرفم رو تموم کنم چادر گل دارم رو دور کمرم نگہ داشتم تا روی زمین نیفتہ و با ترس توی کوچہ رو نگاہ میکردم

-بذار چادرم رو سرم کنم زشتہ بہ خدا

-باشہ بابا سرت کن...

دستم رو رها کرد و منم بدون توجہ بہش چادرم از دور کمرم بہ سمت سرم اوردم و روی سرم مرتب کردم و گفتم:

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اماده ام بریم

که مهشید با لحن سردی که به کل عوض شده بود با صدای اروم گفت:

-کجا بریم؟

-حواست کجاست ، خودت گفتی زودی بریم جلسه هفتگی تون و زود برگردیم تا اقام نیومده

تازه به نگاه دو دو زده مهشید دقت کردم که با دستای لرزونو ابرو هایی که به علامت نگو دائم بهم علامت میداد اهسته به پست سرم برگشتم که با سیاهی رفتن چشمامو محکم خوردنم به زمین شکه شدم صدای پای مهشید که به سمت خونشون رفت و در و بهم زد به گوشم خورد از ترس حتی سرم رو هم بلند نکردم فقط سوزش پوست صورتم و درد توی بازوی راستم که به خاطر برخوردنم به زمین بود رو حس میکردم ، صدای نفس های مردونه پدرم که به خاطر عصبانیت تند شده بود ترسم رو دو چندان میکرد اما صدای قدم های مردونه ای که به سمت ما اومد و اروم با صدای دلنشین آشناس که سعی داشت پدرم رو اروم کنه احساس امنیت کردم و ترسم کمتر شد

-عمو تو رو خدا چی کار میکنی گناه داره ، اروم باشید برید داخل ، اینجا خوبیت نداره

ضربه ی سیلی پدرم بیشتر از درد جسمی درد روحی برام به همراه داشت که پدری که تا به حال نازک تر از گل بهم نگفته حالا...

همون روز امیریل توی حیاط خونه همون طور که اروم حرف میزد به پدرم که کنار تو گل زیبا نشست و گفت:

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-عمو دخترتونه درست کار اشتباه کرده ، اما خودتون بهتر از من میدونین ، تووشیار از برگ های این گل هم ظریف تره مثل مادر خدا بیامرزش به همون زیبایی و دلنشینی که همیشه خانم جان میگن ؛ دل شما رو بردن ، اصلا چرا راه دور بریم همین گل زیبا که با تموم شمعدونی هایی که تا حالا دیدم متفاوته ، اما از همه دوست داشتنی تر، عمو تووشیار اشتباه کرده ولی حقش سیلی پدرش نبود.

با یادآوری جملات اون روز امیر یل اشک تو چشم هام جمع شد و اروم از گوشه چشمم فروریخت برای اولین بار بود که امیر یل بیشتر از یک روز نموند و رفت حتی کوچک ترین حرفی هم با من نزد به یاد داری گل زیبا ؛ صدای چرخش کلید توی در باعث شد سریع از جام بلند شدم و خودم رو به چهار چوب در اتاق برسونم و اروم سرمو از پشت پرده های سبز خوش رنگ اتاق پذیرایی بیرون بیارم از اون روز پدر دیگه هر روز زود تر به خونه بر میگشت با دیدن پدر سلامی کردم و اروم به سمتش اومدم میوه های توی دستش رو گرفتم که پدر سری تکون داد و داخل شد و به پشتی همیشگی ش تکیه زد و پاشو دراز کرد

-مگه نگفتم بدون چادر حق نداری بیای تو حیاط

سری از روی تاسف تکون داد و حرفش رو زیر لب ادامه داد:

-وقتی دختر نشون کرده رو برداری از شهرش بیاری کافرستون همین میشه دیگه ؛ حرف تو سرت بره بچه ، ببینم میتونی یک شب اعصابمونو بهم نریزی ؟

-شرمنده اقا داشتم گل ها رو آب میدادم ، ببخشید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با سر زیر افتاد با شرمندگی که میشد از تو چهره ام خوند به سمت اشپز خانه رفتم که با صدای اهسته پدر که با خودش زیر لب غر میزد جوری که من نشنوم ؛ به گوشم خورد ، گوش تیز کردم

بی صاحب ، ده اخه میدونی دوست ندارم سایه ات رو هم دیوار ببینه ، اخه چرا گوش نمیدی تو یادگار عشقمی لعنتی تنها گلم که جوون مرگ شد ، دوست ندارم دخترک مو طلاییمو کسی ببینه ، من میدونم چقدر چشم ناپاک داره این خراب شده.

دلم لرزید بغض پدر که با آوردن اسم مادرم توی صداش می نشست تمام تنم رو به لرزش مینداخت از خودم متنفر شدم ، چقدر سر به هوام

تنهایی پدر رو من خوب میفهمیدم من درک میکردم که دور شدن از خانواده ای که توش پسر اول باشی یعنی چی ؛ شاهرخ پدر من اوج غرور خانواده بود و همه دورش میگشتن ؛ یعنی چی ؟ کسی که خان آینده ده ما بود باید برای کارگری به اینجا بیاد ؛ هیچ وقت اون روز نحس رو یادم نمیره.

مردی با قد بلند و هیکل چهار شونه که قشنگ شهری بودنشو توی اون کت شلوار ابی کاربونی توی تنش نشون میداد به خونه اقاجان اومد با بلند شدن اقاجان از روی زمین به احترام اون شخص تعجب همه دوچندان شد همه با تعجب به هم دیگه نگاه میکردن اقاجان خان ده بود و اعیان نشین اینجا ، سابقه نداشت به احترام کسی از جاش بلند بشه و با احترام اون ادم رو سر جای خودش بنشانه همه نگاهشون به برخورد اقاجان بود ولی من از نگاه خیره مرد جوانی که با لباس های عجیبش که پیراهن چهارخانه ی قرمز مشکی با شلواری راسته که به رنگ کرم بود همراه مرد کت شلوار پوش که به شدت احساس بدی به این ادم داشتم که

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

باعث میشد بیشتر از اون پسرک بدم بیاد ، نگاه پدرم رو که حس کردم به چهره عصبیش خیره شدم که با اشاره بهم فهموند که از اتاق شاه نشین برم از پله های عمارت پایین اومدم اصلا حوصله توی اتاق خودم رفتن رو نداشتم ؛ کنار حوض کنار شمعدونی ای نشستم با مشت از اب حوض روی برگ های خوشرنگش میریختم که با صدای پسرهای فامیل که با هم شوخی میکردن و قهقهه میزدن سر بلند کردم امیر یل آهوی بزرگی رو روی دوشش گرفته بود و به سمت مش قربون که از بچگی خونه زاد بود گرفت و گفت:

-شکار امروز، مش قربون کادوی من به نوه کوچولوی خوشگلت

مش قربون تشکر کنان و باذوق به سمت امیر یل دوید و خواست که آهویی رو که امیر یل روی زمین گذاشته بود بلند کنه که نتونست و پسرهای فامیل خنده بلندی کردن ؛ امیر یل با لبخندی که همیشه متشخصانه به لب میزد که یک طرف صورتشو به سمت بالا تری میبرد همراه اخم کوچکی به پسرا زد و کمک مش قربون کرد تمام مدت زیر چشمی خیره به لبخند های امیر یل بودم آوین دختر عموم و خواهر امیر یل به دو از پله ها پایین اومد و به زن مش قربون نزدیک شد ؛ دستور اقا جان رو گوش زد کرد که برای ناهار هرچه زود تر تدارک ببینن . اسیه زن مش قربون هم بلند شد و سمت غذا های درحال آماده شدن بود رو کرد و سری تکون داد و گفت:

-خانم جان اناهاش هم بره کباب داره حاضر میشه هم مرغ ها دارن آماده میشن خیالتون راحت همه چی آماده است

دست خودم نبود ولی هیچ از این مهمون های ناخونده خوشم نمیومد مخصوصا از اون پسره ی جلف چشم چرون اصلا وقتی با اون چشم های سبز عسلیش به

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

ادم نگاه میکرد احساس خیلی بدی درونم شکل میگرفت که نا خود آگاه باعث میشد از این ادم بیشتر بدم بیاد اصلا از سر و وضع ظاهریشون معلوم بود از اون ادمهای عوضی ان

-های تووشیار با تو ام ... اصلا میشنوی چی میگم؟ ... حالت خوبه؟

-ها چی ... اره اره خوبم ، کاری داشتی آوین جان

-بله ... معلومه عشق داداشم هوش و حواس رو از سرت پرونده

خنده کنان همون طور که مستی به بازوم میزد با چشمک خاصی که با جمله ای که به کار برد خیلی برام سنگین شد ادامه داد

-نکنه تو ام مثل فریده عاشق این پسر چشم رنگی شدی تو که خودت چشم هات

...

بدون اینکه اجازه بدم جمله اش رو کامل کنه با تشر گفتم:

-بی خود بیخود ... اولاً اون پسرک چندش مسخره قیافه اش کجا بود که بخواد دلی به خاطرش تکون بخره چه برسه به عاشقی دوما چشای من عین اون مرده متحرک نیست با اون شلوارش که عین دامن زنونه میمونه در ضمن چشم های من ابی پررنگه ؛ بعدش هم من عین اون فریده رفیق جناب عالی نیستم تا هر پسری رو میبینم عاشقش بشم.

-خوبه ... خوبه ... شوخیم سرش نمیشه دختره دیوونه حقا که تو و امیریل مثل هم دیگه این با این اخلاقاتون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با صدای پدر از جام تکون کوچیکی خوردم که باعث شد تمامی فکر هام از سرم فرار کنه

-چرا غذا تو نمیخوری دخترم ؛ از دست اقات دلخوری ؟

-نه اقا جان من غلط کنم از دست شما دلخور باشم ، اقا جان من حتی نمیتونم اخمتونو ببینم

-پس چرا همش با غذات ور میری و لب نمیزی ؟ دوباره یاد ده افتادی؟ یا...

-نه اقا جان راستش ... راستش دلم برا فریمه تنگ شده برا خانم جان برا اقا جان

و-

-نه به خدا اقا جان

خجالت زده سرم رو پایین انداختم

-یعنی باور کنم به امیر یل فکر نمیکنی ؟

صورت من از خجالت سرخ شد اب دهنمو قورت دادم و حرفی نزد

-بسه سرخ و سفید شدن هفته دیگه با هم میریم ؛ قرار عقد رو میذاریم و تو میمونی پیش خانم جان و من برمیگردم

-نه اقا من غلط کردم دیگه قول میدم حتی به هر چی که به ده و ... ده و ... ام..یر...یل خان ربط داشته باشه حتی فکرم نکنم تو رو خدا نگین که ازتون جدا بشم

-بلاخره که این نامزدی تبدیل به عقد باید بشه یا نه؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با پوست گر گرفته و لب به دندون کشیده همون طور با سر پایین گفتم

-عجله ای نیست اقا اولویت من اول شماییین من...

-بس کن تووشیار وقتی عقد کنین دیگه الویت اولت بعد خدات ، مردته ، شوهرته
نه اقات فهمیدی دختر؟

-بله اقا

اینجور موارد دیگه جایی برای حرف زدن من نبود سکوتم سنگین ترین رفتاری بود که میتونستم از خودم بروز بدم من و امیر یل از بچگی به نام هم بودیم ولی نمیدونم چرا وقتی حرفش رو از دهن پدرم میشنیدم یک حس خاصی مثل ترس درونم جا میگرفت یه حس دوگانگی یه حس گنگ شاید واسه تنهایی پدرم و غصه هاش که همیشه روی دلش تلمبار بود ؛ نمیدونم فقط یه حس خاص...

جای پدر رو روی پشت بام انداختم و خودم تنها توی خونه ، از پرده کنار رفته اتاق که آسمان سرمه ای رنگ دیده میشد و پر از ستاره بود خیره شدم ولی اصلا خوابم نمی اومد شده بودم عین جغد های شب بیدار که چشم هاشون تو سیاهی شب برق میزد و به درشتی دیده میشد سرمو از پنجره به داخل خونه چرخوندم به سقف سفید بی روح خونه چشم دوختم اما چشم های امیر یل توی اون روز دوست داشتنی از جلوی چشمم کنار نمیرفت یاد حرف های خانم جان که ناراحت از رفتن ما به تهران بود با صدای اروم و نالان روبه اقا جان اعتراض میکرد ؛

-این بچه تاب نوکری و حمالی مردمو نداره اون خان بعدیه ده چه به کلفتی نوکری
اون مرتیکه عوضی تازه اونم تو تهرون خراب شده ... بلا به دور ... کافرستون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بس کن دیگه زن هی پشت سر هم غر میزنی سر من تو رو چه به سیاست اقا
شمس گفته مجبورم اون سیاسی خرش میره حرف بالا حرفش بیارم کار دستمون
میده

خانم جو لب ور چید و اداومه داد:

-وای خاک به سرم یعنی میخواد بلایی سر بچه ام بیاره؟

-نه زن هی واسه خودت یبری و میدوزی

-خب حداقل تووشیار و نبره خودم باهاش میرم

-نمیشه همیشه ... چرل نمیفهمی تووشیار بدون لقاش اینجا بمون نیست

-اخه این چه وضعه اینا از بچگی نافشونو واسه هم بریدن همیشه همین طوری
حول حولی نامزدشون کنیم مردم چی میگن

اقا جون دستی تو موهاش فرو بردو نفس عمیقشو با فوتی بیرون داد دستشو
سمت پپیش برد و با چند ضربه فندک روشنش کرد کام عمیق ازش گرفت و دودشو
با حرص بیرون داد

خانم جان که حرفاش یواش یواش تاثیرشو نشون میداد با سیاست خودش اداومه
داد

-ده اخه مرد عاقل باش حد اقل برو نظر امیریل و درمورد زن ایندش یا درمورد
تووشیار ازش بپرس مطمئن شو همو میخوان زود باش

-الان

-پس کی میخوای بعد اینکه بچه دار شدن بپرسی نظرشو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

گونه هام از خجالت سرخ شد اروم از کنار در بلند شدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم که اقا جان صدام زد نفسم توی سینه ام نگه داشتم

-تووشیار دخترم

-جانم اقا جان

-خانم جان کارت داره خوب شد که اینجایی زود باش برو کنارش

چشمی زیر لب گفتم و به سمت اتاقی که خانم جان اقا جان در حال صحبت باهم دیگه بودن رفتم چند نفس عمیق کشیدمو با لبخند جمعی وارد اتاق شدم نگاهم به خانم جان که حالا روی صندلی سلتنطی اش که به پشتیش تکیه زده بود و پک های محکمی به قلیون کنار دستش میزد افتاد با صدای اروم و شمرده ای گفتم:

-سلام خانم جان اقا جان گفتن که شما منو

بدون اینکه اجازه کامل کردن حرفمو بده به پشتی ابی فیروزه ای که به دیوار نزدیک خودش بود و بد تشک چه کدچک نارنجی روشنی که با رنگ پشتی هپشتش هارمونی خوبی رو ایجاد کرده بود اشاره کرد که بشینم . بدون حرف به سمت پشتی رفتمو با سر زیر افتاده به پشتی تکیه زدم و چهار زانو نشستم دل تو دلم نبود تمام فکرم پیش امیر یلی بود که اقا جان قرار بر صحبت باهاشو داشت خلاصه میشد

-خب ... گفتم بیای اینجا که چند تا حرف درست و حسابی و خانمانه باهم بزنیم

پک محکمی به قلیونش زد و ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ببین دخترم تو الان ۱۷ سالته و دیگه بچه نیستی من همسن تو بودم پدرت فرهاد و عمو مهرداد تو داشتی منظورم اینه که عاقلی پس میشه باهات حرف جدی و عاقلانه زد درسته

همون طور که سرم پایین بود و زیر زیرکی از زیر چشم حرکات خانم جانو تحت نظر داشتم سرمو به معنی تایید حرف خانم جان تکون دادم

-خب ببین پدرت واسه یه کار مهم مجبوره دوسالی بره تهرون

-خب منم باهشون میرم درسته

-وسط حرف من نپر دختر گوش کن

با بغض سرمو بلند کردم با چشمایی پر اشک به صورت خانم جان نگاه کردم نگاه خانم جان عوض شد و حرفشو با مهربونی خالصی ادامه داد:

-خب عزیز من اجازه بده حرف من پیر زن اموم شه بعد بغض کن دخترکم

اشکمو که از گوشه چشمم سر میخورد با گوشه استینم پاک کردم و سر تکون دادم منتظر بقیه حرفای خانم جان موندم

-خب دخترم به خاطر همین مساله میخواستیم واسه اینکه امیر یل راحت بیاد تهرون و برگرده که از هر دو طرف هم از شما و هم از ما خبر واسه هر دو بیاره و از اون طرفم شما نشون کرده همینو خوبیت نداره دختر تو این سن مجرد بره دیار غربت یه خطبه محرمیت واستون بخونیم و نشون رد و بدل کنیم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با خجالت سرمو زیر انداختم داغی لپام که مطمئن بودم الان از شرم قرمز شدنو حس کردم نفس عمیقی کشی دمو اهسته بیرون فرستادمش خانم جان پک دیگری به قلیونش زد

-میخواستم بدونی و نظرت و مثل یه مادر به من پیر زن بگی

-اخه خانم جان

-گفتم میخوام خانمانه و عاقلانه باهم صحبت کنیم پس باجدیت جوابمو بده امیریل و میخوایش ؟ حاضری جوونیتو و کل عمرتو به پاش بریزی و رو حرفش حرف نیاری

بدون بلند کردن سرم با همون خجالتی که حس میکردم الانه که توی زمین فرو برم گفتم

-چی بگم خانم جان هرچی شما و اقام صلاح بدونید من دم نمیزنم

از روی صندلیش بلند شد و جلوی پام رو زمین نشست روی پیشونیم بوسه ای نشوندو با لبخندی از سر رضایت گفت الهی به پای هم پیر شید ننه از کمد کنار پشتهی پارچه قرمز خوشگلی و بیرون کشید بازش کرد گردنبندی خوش تراشی و که با نگینای فیروزه ای روش کار شده بود به گردنم بست

-این نشون مادرته دخترم وقتی واسه بابات نشونش کردیم اینو بستم به گردنش

ذوق خاصی پیدا کردم و بغضی از نمیدونم خوشحالی همچین روزی یا ناراحتی جای خالی مادرم توی گلوم نشست و ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم روی گونم سر خورد که خانم جان با گوشه چارقش به اغوش کشیدش ،دستی از سر نوازش به سرم کشید و گفت:

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-غصه نخور ننه هم من هستم هم اقات هست هیچ غمت نباشه جای مادرتو خودم برات پر میکنم یه جشن نشونی برات بگیرم که تو همه ده زبون زد شه

دستمالو جمع کرد و سر جاش گذاشت و از زمین بلند شد

-خب خانم جان بلند شو برو تو اتاقتون تا من چند دقیقه دیگه با صغرا خانم خیاط پیام پیشت پاشو ننه پاشو

از جام بلند شدم به سمت حیاط رفتم از توی حوض ابی به صورتم زدم و به سمت اتاقمون رفتم همون طور که صورتمو با گوشه روسری اروم خشک میکردم صدای مردونه پدرم به گوشم خورد و پشت بندش صدای کسی که قلبمو به لرزه مینداخت

پدر کنار عمارتمون داشت با امیر یل صحبت میکرد کنجکاوی تموم وجودمو فرا گرفت تاب و طاقت ازم سلب شد وارد عمارت شدم پشت نزدیک ترین پنجره رو زمین نشستم و لای پنجره رو بیشتر باز کردم تا واضح تر بشنوم

-امیر یل خودت خوب میدونی و مطمئنم از بقیه ام شنیدی که من مادر تووشیار و چقدر میخواستم میدونی خاطرش چقدر واسه من عزیز بوده که بعد چهارده سال حتی حاضر نشدم به سایه زن دیگه ایم نگاه کنم

-خوبه پس میدونی که خاطر تنها یادگارش واسه من چه حکمی داره؟ نمیدونم اقا جون چی باهات حرف زده اقا جون بی را نمیگه من حاضر به شوهر دادن تووشیار نبودم ولی خب تو فرق داری از گوشت و خون خودمونی مردی و غیرت حالیه و سر در میاری از حس و حال من میدونم شرم داری از روی من خجالت میکشی اینم مردونگیته که حتی تا حالا نگاه تو چشمم نکردی ولی حالا مرد و مردونه بی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

قید و شرط میخوام زل بزنی تو چشم و بگی خاطر توو شیار ومیخوای یا نه یه کلمه بگو بقیه اش باخودم حتی اگه نمی خوایش

دل تو دلم نبود قلبم داشت از جاش کنده میشد ولی حرف امیر یل که جلوی ادامه دادن حرف پدرمو گرفت...

-عمو جان لطفا ... اجازه بدین من بگم

-بگو عمو جون ولی از ته قلبت

-عمو خودتون خوب میدونید من دل و زبونم یکیه شیشه پیله تو کارم نیست ... سر کسیم گول نمیالم و کسی روهم مسخره خودم نمیکنم من همینم که در اصل هیچی نیستم به نظر خودم ولی ... ولی ... غیرتم از بچگی فقط واسه تووشیار بود و بس عمو جان من خیلی خاطر شو میخوام تو دهن هر کیم که بخواد واسه عشقم سر بلند کنه میزنم جونمم واسش میدم

دهنم نمیدونم از تعجب یا از خوشحالی فراوون باز موند نمیدونستم چی کار باید بکنم تو دلم فکر میکردم امیر یل شاید از من خوشش بیاد یا حتی گاهی فکر میکردم بیشتر به خاطر اسرار خانواده ها داره تن به این حرفا میده ولی با حرفش نفسم توی سینه حبس شد وای خدایا شکره چقدر این حس با تمام استرسش شیرینه چقدر حال خوبی داره چقدر لطیفه و لذت بخشه تو همین حسا بودم که صدای خانم جان که با تشر میگفت

-د ... اروم حرف بزنی ... تووشیار و فرستادم عمارت خودتون الان میشنوه

حرف خانم جان تمام حس و حال و بهم ریخت پنجره رو دوباره کیپ بستم و سریع به سمت اتاق خودم که خیلی از این پنجره فاصله داشت حرکت کردم در

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

کدمو باز کردم چند دست از لباسام روی چوب لباسی اویزون کردم و جلوی خودم گرفتم به سمت ایینه بزرگ روی در کمد ایستادمو به خودم نگاه میکردم از یادآوری حرفای امیر یل به خودم لبخند میزدمو ذوق دخترانگیمو میکردم در اتاق بی خبر باز شد و خانم جان وار اتاق شد و با دیدن من توی اون صحنه نفس اسوده ای کشید و گفت

-از اون موقع که گفتم برو اینجایی؟

-بله خانم جان خودتون گفتین میخواین با صغرا خانم تشریف بیارین اینجا منم داشتم بین لباسام نگاه میکردم تا الگو دوخت خوبی به ذهنم برسه

خانم جلن سری تکون داد و صغرا خانم و صدا زد و زیر لب گفت

-قربونت برم دختر خوشگلم که انقدر ذوق داری

تازه متوجه حرفی که زدم شدم و سرمو زیر انداختم شروع به بازی با انگشتای دستم شدم چه ابروریزی شد چه حرفی زدم

صبح با صدای ساعت ی که برای بیدار کردن پدر کوک کرده بودم بلند شدم چشمام از بی خوابی دیشب پف کرده بود اب سردی از توی حوض به صورتم زدم چادرمو روی سرم مرتب کردم و اروم از پله های نردبان گوشه حیاط بالا رفتم اقا جان توی پشه بند پشت به من خوابیده بود کنارش رفتم و صداش کردم

-اقا ... اقا... پدر گلم بلند شید صبحه

با صدای خسته ای گفت

-الان بلند میشم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-پس من میرم صبحانه رو حاضر کنم براتون

-برو دخترم

دلم برای پدرم میسوخت تواین یه سال خیلی اذیت شده بود جامو از روی زمین جمع کردم و کتری روشن گذاشتم سفره ای انداختم و صبحانه رو حاضر کردم خیلی خسته بودم ولی یه حسی داشتم یه حال خاص دلم شور میزد شاید به خاطر دلتنگی بود نمیخواستم به چیز بدی فکر کنم بعد رفتن پدرم غذایی که با شنیدن بوش مهشید و به سمت خونه ما میاورد آماده کردم برای نهار، پرده صورتی رنگ اشپزخونه رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم بوی عطر گل یاس های درخت خانم مسنی که در همسایگی مابود حال خوشی رو برام یادآوری میکرد نفس عمیق تری کشیدم تا عطر دوباره اشو استشمام کنم خودمو روی کابیت سفید رنگ توی اشپزخانه کشیدم پاهامو توی شکم جمع کردم، سرمو به پنجره تکیه دادم و به گلهای یاس پیچیده درهم که خودشونو از دیوار بالا کشیده بودن چشم دوختم با صدای در به سمتش رفتم میدونستم بوی غذا راه بیفته سر و کله مهشید پیدا میشه در و باز کردم

-سلام خانم شکموو میدو...

با دیدن پدرم حرف توی ذهنم ماسید معلوم بود حالش خیلی بده بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده درو هول داد و داخل شد و در و محکم بست روی مبل چوبی گوشه حیاط که دقیقا روبروی در بود نشست و دستشو پایه سرش کرد و ارنج دستش روی پاش قرار داد و به اون تکیه کرد دائم سرشو بلند میکرد نفس عمیق میکشید قدم میزد و دوباره میشست دلم شور افتاد حتی جرئت پرسیدن اینکه چیشده رو هم نداشتم اینجور مواقع هیچ کس سمت پدرم نمیرفت پام به سمت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

اتاق خونه هم حرکت نمیکرد میترسیدم کوچیک ترین تکه خون خوردنم توجه پدرمو جلب کنم تا تمام ناراحتیشو سر من خالی کنه با دستام قسمتی از چادرمو میفشردم و با گوشه چادر بازی میکردم پدرم قرمز شده بود با خودم گفتم

-نکنه الان چیزیش بشه اقام وای... خدایا چی کار کنم

قید ترس از پدرمو کنار گذاشتم الان سلامتیش از هرچیزی مهمتر بود بی توجا از پدر سمت اشپز خونه رفتم شربت ابلیمو که خانم جان در این جور موارد درست کنه رو حاضر کردم و به سمت حیاط رفتم سینی شربتو روی مبل چوبی گذاشتم و سمت پدر که عرض حیاط و قدم میزد رفتم اروم صداش زدم جوابی نداد چند بار این کارو تکرار کردم ولی اهمیتی نداد واضح تر گفتم

-اخه اقا من چه تقصیری دارم چرا با خودت این کارو میکنی تو رو خدا اروم باش دوست ندارم به جز درد بی مادری درد بی پدری رو هم تجربه کنم

ایستاد و دستاشو مشت کرد اخم هاش بدجور در هم فرو رفته بود و فقط به روبرو نگاه میکرد با وجود اینکه دستام میلرزید دستمو به سمت دستای پدر بردم خواستم اروم دستای تنومندشو توی دستام بگیرم که دست دیگه اشو بلند کرد ترس توی دلم باعث شد جیغ خفیفی بکشمو دستامو حائل صورتم قرار دادم وچشمامو بستم صدای شکستن شیشه ترسمو بیشتر کرد به سمت پدر برگشتم که دیدم مشتیه به پنجره اتاق که به سمت حیاط بود کوبید و قطرات خونی که از مشت گره کردش به زمین میریخت تمام تنم از ترس میلرزید و اشک های سمجی از گوشه چشمم روان شد به قصد تسکین ترسو دردی که توی قلبم میپیچید و باعث تنگی نفسم میشد ولی بینجه بود فقط لرزش تنمو بیشتر میکرد که صورت پدرم خیره بودم با صورتی خیس از اشک نمیدونستم باید چی کار کنم تنها فکری که بهذهنم رسید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

این بود که به سمت بقچه کوچکی که معمولا دستمال های سفید و تمیز و داخلش میذاشتم برم و با دستمال تمیزی به یسمت پدر برگشتم دستای لرزومو به بازوی پدر گرفتم تا بتونم بگردونمش و دست خونیشو با دستمال ببندم که مانع شد این بار بدون ترس بلند گفتم

-بس کنید اقا ... تو رو خدا بس کنید من مثل خانم جان نمیتونم حرفای با سیاست بزنم تا ارومتون کنم فقط خواهشا بس کنید

-داغونم تووشیار داغون

و اشکی که تمام مدت تلاشش و میکرد تا از گوشه چشمای با ابهتش جاری نشه بلاخره کار خودشو کرد و سرازیر شد که همراهش دل بی تاب من لرزشش و شدت بخشید و همراه با اشکای پدر سرازیر شد تمام تلاشش و میکرد تا قفسه سینمو بشکافه نفسم توی سینم حبس شد پدر روی مبل چوبی نشست دستو جلو ی چشمانش گرفت و دسته مبل و تکیه گاه دستش کرد دست دیگه اشو رو روی زانو گذاشت جلو پای پدر زانو زدم و چند خورده شیشه روی دستش و برداشتم و دست پدر و بستم کنارش روی مبل نشستم لیوان شربتو به طرفش گرفتم با کلی خواهش و التماس کمی از شربتو نوشید

-اقا چیشده اخه... که ارزش داره به خاطرش با خودتون این طوری رفتار کنین

-مرتیکه بی غیرت فکر کرده منم مثل خودشم اشغال... به من میگه برو خونه با دخترت حاضر شید امشب مراسم داریم میخوام شمام باشین

با فریادی که زد از جام پریدم و دست مشت شده اشو به زانوش کوبید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

۱۱۱... مرتیکه پست فطرت ... استغفرالله ببین به من چی میگه ... میگه این حرفا مال قبل بوده الان خیلی وقته دوره زمونه عوض شده دیگه کسی چادر سرش نمیکنه برو یه لباس مد روز برا دخترت بگیر امشب منتظرم

از خجالت اب شدم

-چه ادم بی شرمیه ... من از اولشم از این ادم خوشم نمیومد

با خودم زمزمه کردم اگه بشه بهش گفت ادم

-شما که قبول نکردید فراموشش کنید

با بغض و صدای ارومی گفت

-نتونستم

حس کردم اب سردی روی سرم ریختن

-تا حالا چند بار گفته بود و هر دفعه یه جوری دست به سرش کردم این بار نتونستم نشد

-پدر من چادرمو بر نمیدارم اونم جلوی اون همه ادم علی الخصوص پسرش

دستی روی سرم کشید

-قربونت برم عزیز پدر من بمیرم نمیدارم همچین بی ابرویی پیش بیاد خیالت راحت خوشگلم

با اکراه همراه پدر راه افتادیم ته دلم استرس بدی داشتم توی چله تابستان سردم بود تمام تنم میلرزید نمیدونستم قرار توی اون خونه جهنمی چه اتفاقی بیفته و

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سرنوشت منو به کجا میکشونه نفس عمیق میکشیدم ولی بی فایده بود نگاه پدر و روم حس کردم با نگاه اطمینان بخشش کمی اروم شدم توی ماشین با دست مجروحش منو به سمت خودش کشید طوری که سرم روی سینه ستبر مردونش قرار گرفت چه حس لذت بخشی بود خیلی وقت بود این حس و تجربه نکرده بودم سرمو اروم روی سینه پدر قرار دادم تلاش برای داشتن آرامشم بی نتیجه بود صدای قلب پدر که معلوم بود او هم خاطری اسوده نداره استرس درونمو بیشتر میکرد که نمیتونستم بروز بدم ماشین روبروی وخونه که چه عرض کنم ویلایی که از بیرون هم تنه بلند درخت هاش به چشم میخورد که با رقص نور دلبری میکردن صدای خنده های بلند مردها و خانم هایی به گوش میرسید و صدای لوس خواننده زنی که علاقه زیادی به کش دادن صداهش داشت به سمت در بزرگی که نماد دو سربازان هخامنشی بود حرکت کردیم پدرم دکمه ای که کنار در قرار داشت رو فشرد صدای کلفت مردی به گوش رسید

-خسرو شاهی هستم

مرد درشت هیكلی در و باز کرد و ما دخل شدیم زمین سنگ شده بود و دو طرف مسیر از درختان بلندی پوشیده بود و لابه لا درخت ها سایه های اشخاصی دیده میشد قبل از ورود به سالن پدر بهم یادآوری کرد که چیزی نخورم با حالی که من داشتم بدون گوشزد پدر هم حاضر به لب زدن به چیزی رو نداشتم خصوصا خونه ی یه ادم پست فطرت وارد سالنی شدیم که دور تا دور اون مبل های مجللی چیده شده بود و وسط سالن که خالی بود و دخترا و پسرا باهم در حال رقص بودن پدر دستمو گرفت و از گوشه سالن به طرف بالاترین جای ویلا حرکت کرد پرسیدم

-پدر کجا میریم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-پیش اقا شمس

حتی شنیدن اسمشم برام ناراحت کننده بود از دور اقای شمس و دیدم که به مبل راحتی زرشکی رنگی لمیده بود و جامی که محتوای داخلش به رنگ مبل ی که به اون تکیه زده بود شباحت داشت خوب میدونستم این جام ها چه چیزی رو داخل خودشون جای دادن به خاطر همین محلول خانم جان با اقا جان خیلی دعوا کرده بودند که

-چه لزومی داره توی انبار داشته باشیم که تو برای کدوم پذیرایی کدوم مهمونای بی پدر مادری بیاری

اقای شمس با دیدن پدر لبخندی زد و بدون اینکه از جاش کوچیک ترین تکونی بخوره به نزدیک ترین مبل به خودش اشاره کرد روی مبل دونفره ای که سمت راست اقا شمس قرار داشت نشستیم دائم سرم پایین بود از زیر چادر با پایین مو های بافته شدم بازی میکردم فقط میخواستم هرچه زود تر مراسم تموم شه اقا شمس روبه من گفت

-به چه دختر زیبایی سال پیش که به شهرتون اومدم دختر خوشگلتو درست ندیدم فقط پسر من از ایشون خیلی تعریف میکردن که حالا متوجه شدم کم بی راه نمیگفت این پسر

قهقهه بلندی زد و ادامه داد

-بلاخره پسر منه دیگه با هر کی ام خوشبگذرونه تهش میره سراغ بهترین دختر واسه نسل ایندش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

این بار قهقهه بلند تری سر داد که باعث شد کسایی که به ما نزدیک بودن نگاه هاشون به سمت ما برگرده با خجالت سرمو بیشتر خم کردم نگاهم به دست مجروح پدر افتاد که با فشاری که با مشت کردن دستش بهم میاورد دوباره به خون نشست لرزش با دیدن این صحنه طاقتم طاق شد و به صورت پدر خیره شدم و صداش کردم هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیداد با عصبانیت رو به اقا شمس گفتم

-جناب شمس شما بزرگ تر هستید درست پدر و پدر بزرگ من برای شما احترام زیادی قائلان درست ولی دلیل نمیشه به خودتون اجازه بدین هر طور که دلتون میخواد با ما صحبت کنید

اقا شمس مجددا قهقهه بلندی سر داد و روبه کسی که انگار پشت سر من ایستاده بود و من تازه متوجه حضورش توی اون شلوغی شدم گفتم

-ای حقه باز ... حقا که خوش سلیقه ای ... خوب حریفی پیدا کردی برای کلکل

سرمو به سمت پشت سدم برگردوندم و نگاهی به شخص پشت سرم انداختم پسر اقا شمس بود همون پسر ی عوضی که با یه کت شلوار جذب مشکی با پیراهن سفید که یقه لباسش تا پایین سینه اش باز بود و لبخند مسخره ای به لب داشت که به شدت منو عصبی میکرد دلم میخواست هر چیزی که جلوی دستم میادو توی سر این ادم پست خورد کنم با همون اخم با چاشنی چشم غره ای رو ازش گرفتم و سمت پدر برگشتم دست پدر و گرفتم و گفتم

-اقا جونم زخم دستتون سر باز کرد بهتر ما دیگه بریم حال شما اصلا خوب نیست

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

اقا شمس قبل از اینکه اجازه بده پدرم تکونی بخوره یا کلامی از دهنش منعقد بشه دستی روی پای پدر گذاشت و خنده کنان گفت

-ماشالله دختر حاضر جوابی هم داری مثل خودت ولی خیلی خوشگلی چشم گیری داره خودم زود تر از این پسره دیده بودمش الان بدستش آورده بودم ولی این پسرک من عرضه نداره میخواد اول دلبری کنه

پدر با عصبانیتی که تمام سعی شو میکرد کنترلش کنه در جواب شمس گفت:

-بهتر نیست شوخی رو تموم کنین

اقا شمس بی شرمانه گفت

-مگه من با تو شوخی دارم

-اقا شمس کبوتر با کبوتر باز با باز

پسر شمس اومد و نزدیک ترین صندلی نزدیک من نشست و صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت

-خانم کوچولو نمیدونستید اینجا با چادر نمیان

و بی هوا چادرمو از سرم کشید حرکتش انقدر ناگهانی بود که چادر تا کمر پایین افتاد پدر سریع از جاش بلند شد ما چشمای برافروخته به پسر شمس نگاه میکرد خواستم دوباره چادرمو سرم کنم که مجددا از دستم کشید بلند شدم و با فاصله ازش خواستم چادرمو سرمکنم که اینبار خود اقا شمس چادرمو ازم گرفتو روی زمین پرت کرد تمام تنم میلرزید و نمیدونستم باید چی کار کنم به پدر نگاه کردم چقدر در برابر شمس ناتوان شده بود روبه اقا شمس کرد و التماس وار گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اقا شمس خواهش میکنم همچین قراری نداشتیم

شمس بی پروا و بی خیال در جواب پدر گفت

-قول و قراری نداشتیم یا حداقل من یادم نمیاد بیخیال بابا بچه ان دیگه سخت نگیر

-با عصبانیت از کار پدر به طرف چادرم رفتم که کسی دستمو کشید که بدون کنترل توی اغوشش افتادم سربلند کردم پسر شمس بود خودمو ازش فاصله دادم ولی هنوز مچ دستمو رها نکرده بود برگشتم به سمتش که دیدم پدر مچ دست پسرک و گرفته و از سفید شدن دست پسر معلوم بود که پدر به شدت داره به دستش فشار وارد میکنه ولی پسر شمس حاضر به رها کردن دست من نبود و صورت هاشون مقابل هم قرار داشت و چشم تو چشم به هم خیره مونده بودن و هیچ کدوم حاضر به قطع ماجرا نبودن صورت پسر شمس از شدت فشار دست پدر قرمز شده بود که خود اقا شمس از جاش بلند شد و دست پدر و گرفت ولی پدر فشار دستشو بیشتر کرد که شمس دست دیگرشو روی کتف پدر آورد و پایین تر کشیدش تا بتونه راحت توی گوش پدر صحبت کنه بعد چند ثانیه اخم پدر شدید تر شد و به من نگاه کرد و دوباره به چشمان ابی روشن پسر شمس اقا شمس روبه پسرش گفت

-بسه داریوش جان من درستش میکنم دستشو ول کن پسر

-اخه پدر

-گوش کن

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سری تکون داد و چشمکی به پسرش که حالا فهمیدم اسمش داریوشه زد و داریوش با لبخند پیروز مندانه ای دستمو رها کرد دیگه اهمیتی به باقی ماجرا ندادم نشستمو چادر رو برداشتم و سرم کردم و رومو محکم گرفتم به سمت پدر برگشتم

-بریم اقا

پدر به اقا شمس نگاه کرد شمس بدون توجه روی صندلی نشست و به پدر اشاره کرد که بشینه پدر بدون کوچیک ترین نگاهی به من مجددا روی مبل نشست احساس میکردم خورد شدم از جام تکونی نخوردم داریوش روی مبل دونفره ای مقابل پدر نشست و یک دستشو به سمت پشتی مبل باز کرد چشمکی روبه من زد و به جای خالی کنارش اشاره کرد با عصبانیت فراوانی نگاهمو ازش گرفتم و به سمت صورت پدرم خم شدم و زمزمه کنان توی گوش پدر گفتم

-پدر میخواین بازم اینجا بمونیم تا بیشتر از این خوردمون کنن غیرتمونو پامال کنن و هیچی بهشون نگیم

بالا پایین شدن سبک گلوی پدر و خم شدنش و سری که بین دستاش گرفت حاکی از نقطه ضعفی بود که دست اقا شمس داشت و تمام قدرتش که توی مشت فشرده اش خلاصه میشد، نمیدونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم فقط احساس خشم بود و تنفر که باعث لرزش بدنم میشد شمس دستی به سمتم دراز کرد و ازم خواست تابشیم بی تفاوت به دست دراز شدش از سمت دیگه ی مبل رفتم و کنار پدرم نشستم با اخم فراوانی به زمین سالن رقص نگاه کردم جوری که فقط شمس و پسرشو نبینم

داریوش با لبخندی به پدرش گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-وای خدا میبینی الان قهره

و خنده بلندی کرد که پدرش همراهیش کرد بی تفاوت نشستمو عکس و العملی نشون ندادم از درون داغون بودم ای کاش هیچ وقت به این ویلای خراب شده نیومده بودیم اصلا کاش پا به این شهر نمیداشتیم ای کاش الان امیر یل اینجا بود تا تمام دندون هدی این پسرک و توی دهنش خورد میکرد اون که نقطه ضعفی پیش شمس نداشت صدای نازک دختری توجهمو جلب کرد که از وسط سالن رقص به سمت داریوش اومد و با صدای لوس و کش داری گفت

-عزیزیزم نمیخوای بیای این اهنگ دونفرست

با تعجب به دختر و داریوش نگاه کردم که داریوش روبه من جواب دختر و این جوری داد

-او بیبی قرار امشب سرجاش ولی الان کردم این اهنگ و با این خانم مو طلایی زیبا برقصم

با عصبانیت روبه پدر گفتم

-اقا اگر شما میخواین امشب اینجا بمونید من دیگه نمیتونم و اصلا تحمل ندارم چادرمو محکم گرفتمو از جام بلند شدم خواستم از کنار دخترک رد شم که داریوش چادر مو گرفت اینبار نذاشتم چادرم رها شه و از سرم به زمین بیفته به سمتش برگشتمو محکم چادرمو از دستش کشیدم

-پسره ی عوضی فکر کردی منم مثل تو بی قید و بندم یا فکر کردی تو خیلی ادم خاصی هستی نه اقا پسر جناب عالی هیچی نیستی هیچی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

هیچی مو خیلی محکم ادا کردم و با اخم های درهم و چشمای برافروخته با چشماش زل زدم خیلی بی تفاوت جوری که انگار اصلا الان حرفی ازم نشنیده گفت

-چه چشمای قشنگی با اینکه منم چشم رنگیم ولی تو یه چیز دیگه ای لعنتی

خواستم راهمو کج کنم و به بیرون از سالن برم که اقا شمس بلند شد و گفت

-خاک تو سرت پسر با این دلبریت بی عرضه مخ چهار تا احمق رو زدی فکر کردی هنر کردی

روبه من ادامه داد

-دخترم من عذر میخوام این پسر من دیوونه است ولش کن

با اشاره ای به پسرش گفت

-من قول میدم یکم آموزشش بدم و قول میدم دیگه از این کارها نکنه خیالت راحت

روبه پدرم گفت

-اقا خسرو شاهی فکر کنم شما هم خسته این به سلامت فردا شرکت هم دیگه رو میبینیم

پدر سری تکون داد و سریع یه طرفم اومد و محکم دستمو گرفتم با خودش کشید انقدر تند راه میرفت که نزدیک بود چند باری زمین بخورم دیگه داشتم دنبال پدر میدویدم از حیاط ویلا که خارج شدیم سرعت پدر اهسته تر شد و دستمو رها کرد زیر لب شروع به غرغر کردن شد و بعد از خارج شدن از خیابان اصلی شروع کرد به داد و فریاد از ترس به خاطر عکس العمل ناگهانی پدر از جا پریدیم دائم توی سر

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و صورت خوش میزد و فوش نثار خودش و شمس میکرد انقدر خودشو زد که از سرو صورتش خون راه افتاد تمام تنم میلرزید و نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم فقط حس ترس درونم فوران میکرد تا صبح خوابی وجود نداشت خودخوری پدر بود و گریه های شبانه پدر تا صبح تحمل نداشت وه منتظر بمونه قصد رفتن به شهر ابا اجدادی مون رو داشتیم هنوز سپیده صبح نروده بود که هر دو حاضر و آماده شدیم پدر به جلو در رفت تا ماشینی کرایه کنه و هرچه سریع تر به شهرمو برسیم تا ماجرا رو با اقا جون در میون بگذاره و عاقلانه ترین تصمیمو بگیرن توی حیاط منتظر تکیه به مبل چوبی نشسته بودم از شدت گریه و ناراحتی سر درد شدیدی داشتم با کوبیده شدن در با سرعت به طرف در پریدم در و باز کردم و با دیدن چهره هراسون مهشید پاهام سست شد

-چیشده مهشید

هق هق کنان و با ترس گفت

-توو...شی..ار... با...بات

-بابام چیشده مهشید

بلند دادزدم و دو بازوی مهشید گرفتم و تکونش میدادم تا وسط هق هق کردنش حرف هاشو بفهمم

-بابام چیشده...مهشید چیشده بگو لعنتی

-بابات و داداشم... برد... بیمارستان

پاهای سست شدم دیگه تاب نگه داشتن وزنمو نداشت به زمین افتادم و باگریه سرمو به چارچوب در تکیه دادم سردرد شدیدی داشتم و دیگه چیزی نفهمیدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

ضربه های قطرات خنکی که نوازش گر پوستم بود باعث از بین بردن گرمای شدید پوستم شد کمی از گر گرفتگی تنم کم شد دلم میخواست زیر دوشی از آب سرد تمام سردرگمی ذهنم و گرفتگی عضلات را از بین ببرم و بعد از کمی استراحت دیگه خبری از تمامی مشکلات وجود نداشته باشه دلم نوازش های دستان گرم و لرزان خانم جان و میخواست چیز زیادی از مادرم به خاطر نداشتم سه یا چهار ساله بودم که بیماری سل عزیزدردانه پدر رو ازش جدا کردو من برای همیشه از محبت های خالصانه اش دور تنها نوازشی که شب ها برای لالایی و روزها برای توجه نصیبم شد جایگزینی برای محبت مادری خانم جان بود که از صمیم دل دوستش داشتم

-تووشیار جان ... خاله ... تو رو خدا جواب بده ... بهتری

-مامان مثله اینکه داره چشم هاشو باز میکنه

سرگیجه بدی داشتم با تاری دیدم که هر لحظه در حال واضح تر شدن بود به اطرافم که برام غریب بود نگاهی انداختم تکون دادن سرم باعث شدید تر شدن سرگیجه و سردردم میشد ترجیحم این بود که سرمو روی بالشی که زیر سرم قرار داشت بذارم دستم و به سمت پیشونیم اوردم و پیشونیمو از ابرو به سمت بالا و ریشه مو بکشم تا شاید تاثیری کنه و کمی از شدت سرم کم کنه

-خاله جون خوبی ... بمیرم من برات گلم ... چیشدی تو یهو صد دفعه به این بچه گفتم خبرای ناراحت کننده رو این جوری نمیدن

تازه به خودم اومدمو بی توجه به حال بدم از جا پریدم

-خاله اقام ... اقام چیشده

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

همون طور دست مهشید و گرفتمو گفتم

-مهشید بابام کجاست ... چیشده من باید برم پیشش

مادر مهشید که سعی به اروم نگه داشتنم داشت دست هامو از دست مهشید که بدون عکس العمل از حرکت ناگهانی من بود خارج کرد و گفت

-خاله جونم یکم شما استراحت کن

-نمیتونم خاله اقام ... اخیه شما نمیدونید

-اروم باش عزیزم امیر (برادر بزرگ تر مهشید) که با اقات بود اومد خونه گفت حالش خوبه تا یکی دو ساعته دیگه مرخص میشه و نیازی نیست که ما بریم اونجا

نگاه مختصری به اطرافم انداختم

-خاله من باید برم خونمون اقام بیاد ناراحت میشه

-اخیه عزیزم تو حالت ...

-نه من میخوام برم خونه تا همین جا هم خیلی مزاحم شدم و زحمتتون دادم

مهشید که متوجه حالم و اشنایی که با اخلاق پدرم داشت برای راحتی خیال مادر حرف منو کامل کرد

-اره مامانم خیالت راحت منم باهاش میرم تا ما یکم درد و دل کنیم اقاش هم میاد اگه حالش بد شد من هستم دیگه خیالت راحت

مادر مهشید که معلوم بود از سر اجبار و برای اینکه حرفی روی حرفا ما نیاره به اجبار قبول کرد کمی ناهاری که برای خودشون حاضر کرده بود رو توی ظرفی جاداد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و با کمی سالاد توی سینی چید و دست مهشید داد و خواست که حتما حتی شده چند لقمه ای بخورم و اطمینان داد که برای پدر هم غذا میاره و من نگران درست کردن ناهار برای پدر نباشم. بغض سنگینی که توی گلو داشتم مانع از تناول حتی کمی از غذا میشد نمیدونستم بابت چی اجازه رهاشدن اشک هامو روی گونه ام بدم حس بدتر این بود که نکنه اتفاقی که برای پدر افتاد تاثیر کارها و رفتار من توی اونشب و اون ویلای لعنتی باشه، فکر کردن به این موضوع هم باعث لرزش تنم میشد جوری که مهشید هم متوجه موضوع شد نزدیک شد دستشود روی پشتی ای که بهش تکیه داده بودم دزد و دست دیگرو شو روی پیشونیم گذاشت

-وای دختر تب داری که چقدر داغی

-خوبم مهشید ولم کن

-میگم تب داری

-مهشید

-اگه نذاری پاشویت کنم باور کن به ارواح خاک بابام میرم به مامانم میگم بیریمت
خونه خودمون

-بس کن

-راست میگم به خدا

حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به بحث کردن با دختر سرتقی مثل مهشید که مطمئنا نمیتونست حال من رو درک کنه بالشتی زیر سرم گذاشتمو دراز کشیدم که صدای بلند مهشید بلند شد و باعث بیشتر شدن سردردم شد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-راستی تووشیار چیشد دیشب انقدر داد میزد اقات میخواستی واسه مراسم چند روز دیگه خونه ما باهاش صحبت کنی ناراحت شد ؟

-وای ...مehشید ... سرم خیلی درد میکنه...

دستمو بالا اوردم

-نه حرف بزن نه ازم حرف بزن

-اوه ...اوه ...چه بد اخلاق تلافی داد اقاتو سر من خالی نکن

-بس کن مهشید فقط بیا دستتو بده بهم

-نه به اون حرفت نه بهمهربونی حالات

اگه قرار بود برگردیم روستا دیگه مطمئنا بازگشتی در کار نبود حس میکنم دلم خیلی برای مهشید تنگ شه تنها دوست و هم زبون تنهایی هام بود تنها کسی که حرف های توی دلم رو بهش میگفتم توی شهرمون با وجود اینکه دوست و فامیل همسن زیاد داشتم ولی حتی نمیتونستم کوچیک ترین حرفی به کسی بزنم که همه عالم و ادم خبر دار میشدن ولی مطمئن بودم مهشید حرف هامو به کسی نمیگه هیچ بلکه به مادرش هم چیزی نمیگه ولی به هر حال خیلی حرف ها برای دل شکسته خودم بود اتفاقات دیشب نمیتونست به مهشید ربطی پیدا کنه یا حتی درک کنه حتی شاید باعث دردسر بیشتری میشد با این تصمیمات عجولانه مهشید.

کنارم نشست دستشو بین دست هام گرفتم و دست هامو دور دست هاش قفل کردم و با چشمای پردرد که حالت نیمه باز نگهش داشته بودم به چهره مهشید خیره شدم تا هیچ وقت نتونم چهرشو فراموش کنم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-وا ... دیوونه ای تو دختر باور کن ایمان اوردم

با حالت شوخ طبعی که اصلا به چهره داغونم نمیخوند گفتم

-تازه فهمیدی

-تووشیار گریه میکنی؟

با شنیدن حرفش متوجه اشک سمج گوشه چشمم شدم که بدون اجازه جاری شده بود با پاک کردن اشک گوشه چشمم اجازه جاری شدن بقیه اشک هامو ندادم

-نه خوبم ... مهشید!؟

-جانم قربونت برم توی چیشدی که انقدر داغونی

با نوازش دستش روی گونم کنترل بقیه اشک های مسرّی که به صف برای جاری شدن ایستاده بودن ازادانه روی گونم ریختن و حالا این من بودم که منتظر تموم شدن این اشک های مزاحم بودم تا مجبور به توضیح نباشم خودمو توی اغوش پر مهر مهشید جا دادم و با صدای ارومی که توی حق حق های گریه ام سخت شنیده میشد گفتم

-مهشید ... برام ... دعا ... کن ... برای اقام ... برای زندگیم ... دلم برات تنگ میشه

-تووشیار داری میترسونیم

توی اغوش مهشید تنها جایی بود که اون لحظه بهش احتیاج داشتم و با خیال راحت میتونستم کمی از این بغض لعنتی رو خالی کنم و باعث بیشتر شدن غم و ناراحتی پدرم نشم جلوی غم عمیق پدر فقط باید میتونستم شنونده باشم مهشید با دیدن حال بدم حرفی نزد هیچ حرفی و فقط نوازش گر درد عمیق من بود دلم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

هنوز گریه میخواست گریه ای که بتونه ارومی به این جان خسته ببخشه اما دریغاً که حتی باعث اندکی کاستی از درد من نبود سنگینی دلم بیشتر و عمیق تر از این حرف ها بود که با قطرات اشک من توان آرامی منو داشته باشه صدای زنگ در نا خودآگاه باعث حرکتت به سمت در شد فاصله در اتاق با در حیاط برام به طولانیت مسیرهای دور و دراز بود که با سرگیجه های من حس نزدیک شدن زمین به خودم را حس کردم و ضربه ای که به سرم کوبیده شد و سوزش پیشونی و خلاعی از سیاهی

سیاهی که انتهای آن با روشنایی زیادش باعث دیده نشدنش میشد صداهای ترسناکی از پشت سرم و با وجود تاریکی زیاد باعث ندیدن چیزی میشد و حرکت ناخودآگاهی که به سمت نور برداشته میشد و با هر قدم دور و دور شدن از روشنایی انتهای مسیر با سوزش دستم چینی به ابرو هام دادم ولی به جز شنیدن صداهای نامفهوم نای دیدن برایم محقق نبود حس کم بودن هوا و اکسیژن باعث بالا و پایین شدن قفسه سینه ام میشد و دست مشت شده ای که به پارچه نرم کنار دستم زده میشد تا کمی راهی برای کشین نفس برای این زندگی فاقد از ارزش تمامی بدنم برای طلبیدنش تلاش می کرد حس سنگینی چیزی روی صورتم و گنگی تمام.

صدای پدر و از کنار گوشم میشنیدم که با لحن ملتمسانه ای میگفت

-عزیز پدر چشمتو باز کن تو تنها اگیزه منی قربونت برم نبود تو باعث نابودی پدره قول میدم دیگه دست روت بلند نکنم اونروز هم کار تو باعث عصبانیت شدید من نبود اون شمس لعنتی اون مردک اشغال عوضی تو رو از من طلب میکرد تاب تحمل نگاه ناپاک اون ها رو که مبادا چهره زیبای تورو دیده باشه و صد جور خیال

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

احمقانه باعث شد با دیدن تو توی خیابون فکر های احمقانه ام شیطونی بشه
عزیزم من غلط کردم تو فقط بلند شو اصلا هرچی تو بگی اصلا من اشتباه کردم تو
رو به اون مجلس خراب شده بردم جان پدر چشمتو باز کن

تحمل ناراحتی پدر رو نداشتم با وجود گنگی و خواب الودگی که داشتم با هزار
سختی چشمای به هم چسبیده ام رو باز کردم و از ته گلو صدا زدم

-پدر

بدون تعلل صدای پدرم رو شنیدم

-جانم توووشیارم ...جانم اقا جونم جانم عزیزم

-من کجام اقا

-قربونت برم دخترم بیمارستانی گلم

از زیر چشمی که به زور باز شده بود به چهره پدرم نگاهی انداختم زیر یکی از چشم
های درشت پدر ورم بنفش رنگی بود که چشم پدر و کوچیک کرده بود و گوشه
لبش که خراش کوچیکی داشت که رد خون خوشک شده روش واضح بود دستمو
به سمت کبودی چشم پدر بردم که دستمو گرفت و بوسه ای روی دستم نشوند

-خوبم اقای خوبم دخترم

-ببخشید اقا

-تقصیر تو نیست گلم میدونم چیکار کنم تا حسرت اینکار و طمعشونو روی دلشون
بذارم خیالت راحت توووشیار

-اخه اقا جون چی کار

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-به اقات اعتماد داری؟

سری به نشونه تایید نشون دادم

-پس خیالت راحت

سعی میکردم به حرف پدرم اعتماد کنم و واهمه ای نداشته باشم ولی نمیتونستم دلم هنوز هشدار اتفاقات بدی رو بهم میداد پدر تا کسی گرفت و تا خونه اومدیم سعی میکرد بهم برای راه رفتن کمک کنه ولی معلوم بود که یکی از پاهای پدر ضرب دیده یا حتما درد زیادی داره که باعث لنگان راه رفتن پدر میشد تمام سعیم این بود که زیاد به پدر تکیه نکنم تا دچار درد بیشتری نشه.

داروهایی که بهم تزریق شده بود خیلی منگم کرده بود و طاقت بیداری رو نداشتم به محض نشستم روی زمین بیهوش شدم و به خواب عمیقی رفتم.

هوا حالت گرگ و میش داشت و تا طلوع افتاب راه زیادی نبود پدرم پایین پاهام تکیه به پشتی زده بود و یکی از زانو هاش حالت خم شده داشت و دستی تکیه به زانوی پدر تکیه گاه سرش شده بود و چشمان پدر بسته بود اروم از جام بلند شدم و نشستم پاهامو در اغوش گرفتم و پتو رو از روی زانو هام روی دوشم انداختم تا از جام بلند شم و پتوی دیگه ای روی پدر بندازم هوای سحرگاه سوز خنکی داشت پدر چشم هاشو باز کرد و به سمت نگاهی کرد همون طور که با دو انگشتش چشم هاشو مالشی داد و پرسید

-خوبی اقا جون

-بله اقا ببخشید بیدارتون کردم میخواستم براتون ملافه بیارم هوا سوز داره

-نمیخواه کارت دارم فقط به حرفم گوش کن

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چیزی شده ؟

-فقط ازت میخوام که گوش کنی

سری به نشانه تایید تکون دادم ولی دلهوره ای که باحرف پدر توی دلم نشست رو نمیتونستم کنترل کنم

-ببین تووشیار ... من باید برم روستامون

-خب باهم میریم اقا

پدر دستشو به نشونه سکوت بالا آورد و ادامه داد

-فقط گوش کن ... خب... نمیتونم تو رو با خودم ببرم هم حالت خوب نیست هم من باید یه تصمیماتی رو به گوش اقا جانم برسونم، مشورت کنم و قطعیش کنیم
فهمیدی

-بله اقا

بغضی توی گلویم چنگ مینداخت نمیدونستم چطور میتونم پدر و از این تصمیم
منصرف کنم

-من تا حالا جایی بدون شما نبودم

-به اون هم فکری کردم تو همیشه دوست داشتی بری خونه مهشید حالا چند
روزی اونجا میمونی بعد یا من یا امیر یل میایم دنبالت

پس پدر فکر همه چی رو هم کرده بود و از نظرش تموم شده بود بحث دیگه
فایده ای نداشت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-فقط میخوام یه سری چیزارو باهات درمیون بذارم و بهت گوشزد کنم اولاً هیچ حرفی از این ماجرا ها به دوستت نمیگی هیچی فهمیدی

سرزیر انداختمو تکون دادم و با بغضی که راه گلومو بسته بود منتظر بقیه حرف های پدر شدم

-دوما قرار بود تو امیر یل تا چند ماه دیگه عقد کنی و بعد مراسم برین سر خونه زندگیتون ولی با اتفاقاتی که حالا افتاد ماجرا کمی تغییر میکنه به احتمال زیاد تو امیر یل رو عقد کنیم و بفرستیمتون جایی که دست کسی بهتون نرسه و تو یه فرصت مناسب برگردین اون موقع همه چیز طبق قبل مهیا میکنیم سوما تا من یا امیر یل نیومدیم دنبالت از خونه دوستت خارج نشو به هیچ وجه خب؟!

تمام ارزوهام داشت نابود میشد اخه این چه بدبختی بود که به سر مون اومد چاره دی جز تایید حرف های پدرم نداشتم تنها دلخوشی که سعی میکردم با اون خودم رو اروم کنم و بتونم دوری پدر و خانواده مو تحمل کنم این بود که قرار نبود این تنهایی که ترس همیشگی من بود ادامه پیدا کنه و قرار بر این بود که با مرد رویاهام که از تمام وجود هم دیگه رو خواهان بودیم تنها یمونو باهم تقسیم کنیم کسی که مطمئناً حاضر نبود کسی کوچیک ترین ناراحتی برام ایجاد کنه.

-اخ جون تووشیار جون بلاخره توی یکی از جلساتمون اومدی خیلی خوش حال امروز باهم دیگه ایم

-بی خیال

-دیوونه تو که همیشه دوست داشتی بیای

-هه ... تو چه میفهمی حالمو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-برو بابا دوروزه زندگی رو زهرمون کردی حرفم که نمیزنی اه
صدای مادر مهشید که صداش میکرد لبخندی روی لبم نشوند
-بدو برو مامانت کارت داره
-برو گمشو من اصلا با تو کاری ندارم

ایش مسخره ای گفت و به ادا و اطفار غرغر کنان جواب مادرشوداد کل مذمون
جلسه بر این اساس بود که امام خمینی فرمودند که باید موقع حکومت نظامی به
خیابان ها برن و اعتراض خودشونو مبنی بر تغییر حکومت ظلم و جور اعلام کنن
انقدر فکرم مشغول بود که نه تنها دقت زیادی به مبحث جلسه ندلشتم بلکه
برعکس مهشید که دائما در حال نظر دادن بود هیچ حرفی نمیزدم و سر خودم رو
با آوردن چای و پذیرایی کردن گرم کرده بودم دوست مادر مهشید که دائما به من
لبخند میزد و حالمو میپرسید و سنمو سوال میکرد ومن بی تفاوت عذر خواهی
میکردم و با اشپز خانه پناه میبردم از طرز نگاه اون خانم خوشم نمیومد و برام
ناراحت کننده بود اون روز هم با اذیت کردن های گاه و بی گاه مهشید سپری شد
صبح با جیغ جیغ کردن های مهشید با ناچاری از جا بلند شدم و به خودم گفتم

-خدا غلط کردم دیگه دلم برای این دیوونه تنگ نمیشه

-چی میگی تووشیار با خودت حرف میزنی

-هه ... نه دارم میگم عجب گیری کردم از دست تو هر روز به یه بهونه نمیداری
بخوابیم

-پاشو تنبل هشت صبحه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-من تنبلم من که هر روز شیش هفت صبح اقامو واسه کارش صدا میکردم
دلم بدجور حال و هوای پدرمو کرد توی حال خودم در حال غرق شدن خیال خودم
میشدم که جیغ دیگه مهشید منو از حال خودم بیرون کشید

-وااااای ... دارم از خوشحالی میمیرم

دو تا دست هاشو به هم دیگه کوبید و با ذوق و اشتیاق زیادی حرفشو ادامه داد
-خدایا تووشیار نمیدونی بلاخره عماد داره میاد خاستگاریم
-هماد کیه؟!

-همون پسر خوشتیپه که بهت گفتم دیگه

-اهان ... به سلامتی

-برو گمشو تقصیر منه با ذوق واسه تو تعریف میکنم

از اتاق خارج شد سر جام دراز کشیدم که دوباره صدای خوش خراشش رو روی
سرش انداخت

-نخواب بینم پاشو بیا صبونه بخوریم باید کلی خونه رو مرتب کنیم میخوان بیان
خاستگاری همیشه خونه اینجوری باشه که

صدای مادر مهشید که اروم به مهشید میگفت

-دختره بی حیا صداتو اینجوری نکش رو سرت ابرومونو بردی بذار بخوابه اون
دختر

-نخیر باید بلند شه کمکم کنه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-جلوی خاستگارا هم اینجوری حرف بزنی دیگه روم نمیشه سرمو جلوشون بلند کنم

اینجوری نمیشد خوابید بلند شدم رخت خوابم رو از روی زمین جمع کردم و به سمت اشپز خونه رفتم سلامی کردم و نشستم توی این چند روز مادرمهشید همه جوهره ازم پذیرایی کرده بود به قول معروف امانت دار خیلی خوبی بود هر روز منتظر و چشم انتظار بودم که بیان دنبالم و بفهمم بلاخره چه تصمیمی گرفته شده

-خاله جون کسی قراره بیاد دنبالت؟

-بله خاله جون

-میدنن خونه مایی دیگه

-اره میرونن

-نیم ساعت پیش که محمد رفته بود نون بگیره گفت دو تا اقا اومدن جلوی در خونتون

-خب؟!

-میگفت خیلی محکم در میزدن و اخرم از دیوار بالا رفته یکیشونو بعد چند دقیقه رقتن

وای یعنی از ادمای شمس بودن

-خاله شما که نگفتین بهشون من اینجام؟

-نه خاله جون اقات گفته بجز خودش یا اون اقا پسر جوونه که میومد خونتون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-امیریل پسر عموم

-اره خاله جون حرفی نزنم

-ممنون خاله جون

-خواهش میکنم دخترم چیزی نخوردی دخترم

بلند شدم استرس بدی داشتم باید سر خودمو یه جوری گرم میکردم شروع به گرد گیری و تمیز کردن میوه و پیش دستی های گل سرخ مادر مهشید کردم با کار کردن سعیم رو میکردم تا استرس و فکر و خیالمو کم کنم زود عصر شد و خاستگار های مهشید اومدن خیلی خوشحال بود و ذوق داشت به اتاق مهشید رفتیم چند دست لباس عوض کرد و بعد از اومدن خاستگار ها به اشپز خانه رفتیم مادر مهشید که از خراب کاری مهشید میترسید روبه من گفت

-خاله جون میشه چای و شربت و شما بریزی

اشاره به مهشید کرد

-این بچه دست و پا چلفتی ابروی منو میبره

-بله حتما

خنده مو نمیتونستم از جر و بحث مهشید و مادرش کنترل کنم موقع بردن چایی توسط مهشید رسید چای های خو عطر و توی فنجان های خوش نفش لیلی ومجنون ریختم با بوی عطر دارچین چای روح ادم تازه میشد یاد چای های همیشه عطرآگین خانم جان افتادم سینی استیل خوش تراش چای رو دست مهشید دادم

-اروم و با وقار برو زیر پاتم نگاه کن با کله نری بغل اقا داماد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با تصور این صحنه ریز خندیدم طرح اخمی به ابروش دادو با عشوه گفتم

-من همیشه با وقارم

حرکت کرد که نزدیک بود بیفته سینی رو گرفتم و با خنده گفتم

-بله دقیقا معلومه مواظب باش

پشت میز و صندلی داخل اشپزخانه منتظر نشستم تا بعد صحبت هاشون و

برگشتن مهشید سینی شربت ها رو حاضر کنم اروم گوش تیز کردم که صدای بغض

دار مهشید به گوشم رسید

-یعنی چی خاله مگه من مسخره ام

-نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم من به مادرت گفتم میایم خاستگاری کی شو

که نگفتم

-یعنی چی تووشیار نامزد داره

-یعنی چی

-با پسر عموش نامزدن تازه صیغه محرمیتم خوندن

یعنی چی؟ یعنی اومدن خاستگاری من؟ امکان نداره. صدای مادر مهشید که جا

خورده بود به گوش میرسید

-خانم افضلی اصلا ازت انتظار نداشتم شما ما رو خیلی وقته میشناسی هیچ کار

خوبی نکردی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

مهشید گریه کنان به سمت اشپز خونه اومد و توی اغوشم جای گرفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد گریه اشو قطع کرد و سر بلند کرد حرفی بزنه که صدای مردونه ای توجهمو جلب کرد انگشت اشاره مو روی لب مهشید گذاشتم

-مادر شما حرفی به من نزدی ولی اگر بی احترامی به بزرگ ترها نباشه من حرفی دارم

بدون منتظر بودن از اجازه ای که خواسته بود ادامه داد

-راستش مادر جان وقتی فرمودین میخوایم به اینجا بابت خاستگاری تشریف بیارید من فکر کردن متوجه نگاه و علاقه من نسبت به مهشید خانم شدید فکر نمیکردم قصد دیگه ای داشته باشید من اون خانمی که میفرمایید و نه دیدم نه قصد دیدنشونو دارم من انتخاب خودمو کردم و به غیر از مهشید خانم حاضر به ازدواج با شخص دیگه ای نیستم

لبخندی از سر رضایت به لبم نشست مهشید که هق هق های گریه هنوز توی صداس موج میزد روبه من پرسید

-منو گفت!؟

-اره خوشگل خانم

مهشید سر از پا نمیشناخت و منتظر صدای مادرش بود تا دوباره به سالن برگرده ولی من خیره به چشمای درشت عسلی رنگش و ابروهای خوش فرم قهوه ایش که از موهای خرماییش کمی تیره تر به نظر میرسید و لب های درشتی که روی اون کمی از روژ صورتی رنگی استفاده کرده بود خیره مونده بودم.

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

شب خوشی گذرونده شد مهشید تا صبح نداشت پلکی روی هم بگذارم و دائما از حرف ها و ارزوهایی که با عماد درموردشون صحبت کرده بود میگفت.

مادر مهشید نزدیکای ده صبح بیدارمون کرد تقریبا دو ساعتی میشد که تازه خوابیده بودیم دلم نمیخواست از خواب بیدارشم حتی نمیخواستم چشمم رو باز کنم

-مامان بس کن بذار بخوابم

-اره خاله جون تا صبح نداشت این عروس خانم بخوابیم

-میدونم عزیزم صداتون تا صبح نداشت منم بخوابم ولی یادتون باشه توی جسسه گفته شد امروز باید بریم تظاهرات

مهشید با ذوق از جاش پرید

-مامان عماد اینام میان

-خجالت بکش بی حیا بذار نامزد کنی بعد انقدر وقیحانه تو روی من بگو عماد عماد

-اه مامان خواهش میکنم گیرنده میان؟

-بله پاشو

مهشید با لبخند پهنی از جاش بلند شد من که از اول که مادر مهشید صدامون کرده بود توی رختخوابم نشسته بودم و زانوهامو در اغوش گرفته بودم با تعجب به حرکت ناگهانی مهشید نگاه میکردم و با تعجب به مادر مهشید که متعجب تر از من به مهشید خیره بود نگاه دوختم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-استغفرالله ... چه جوری از پریدی دختر ... اگه دخترم نبودى میگفتم جنى چیزى هستى

خنده ای کردم که مادر مهشید رو به من گفت

-والله

خنده ای کرد و از جاش یا علی گویان بلند شد جایز به خوابیدن نبود توی دلم گفتم وقتى مهشید و مادرش رفتن میام و دوباره میخوابم بهترین کار الان بلند شدن بود

میز صبحانه چیده شده بود بوی عطر خیار و گوجه ادم رو گرسنه میکرد لقمه بزرگی از پنیر و خیار گوجه گرفتم و توی دهانم گذاشتم به سختی شروع به جویدن لقمه کردم که با حرف مادر مهشید تکه ای از نون توی هنجره ام جستی زد و سرفه شدیدی کردم کمی از چای شیرین شده جلوی دستم نوشیدم و بعد جویدن زورکی دهانم رو خالی کردم و اعتراض گونه گفتم

-چی خاله جون

-اروم دخترم ... چیه مگه با هم میریم تظاهرات زود هم بر میگردیم

-نه خاله جان اقام گفته من از خونه بیرون نرم تا بیان دنبالم

-گفتم که دخترم زود میریم میایم به محمد هم میگم بیاد پایین مواظب باشه اقات اومد نگهش داره تا برگردیم

-نه خاله

-نه نیار اصلا زود بر میگردیم شاید اصلا اقات تا اون موقع نیاد ما هم بهش نمیگیم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میفهمم چی میفرمایید خاله ولی من به اقام قول دادم تو نبودش بیرون نرم

-گفتم که چیزی نمیگیم بهش

-مساله این چیزا نیست شما نمیدونید

مehشید که تا حالا تند و تند لقمه میگفت و توی دهنش جا میداد چشمکی به مادرش زد و از جاش بلند شد دستمو کشید

-مehشید بس کن دارم با خاله حرف میزنم

بی توجه به حرف من به زور تا اتاق دستمو رها نکرد

-بین تووشیار الان بگی نمیای مامان میگه ماهم نمیبریم تو امانتی و از این حرفا منم که بدون مامان نمیتونم برم همه کار من و عماد و بهم میریزی

-چرا نمیفهمی مهشید

-تو نمیفهمی جون من هیچی نگو قول میدم زود برگردیم

نمیدونستم باید چی کار کنم نه میشد توضیحی بدم تا درکم کنه نه میتونستم باهاشون همراه بشم دلم خیلی شور میزد با هر بهونه ای که میشد حریف مهشید نشدم مادر مهشید با خانم افضلی با هم راه میرفتن و مهشید کنار من راه میرفت ولی تمام حواس و نگاهش پیش عماد که جلوتر از ما راه میرفت بود.

فصل دوم

در حال صحبت کردن با هم بودیم که صدای مهیبی همه رو پراکنده کرد توی اون شلوغی عماد دست مهشید و گرفت و دنبال خودش کشید مهشید که قصد گرفتن

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

دستم‌نو داشت و نتیجه کارش با حرکت ناگهانی عماد به سرانجام نرسید فقط با فریاد صدا زد

-فرار کن تووشیار

قبل نشون دادن عکس العملی با طعنه کسی به پشت سر برگشتم و سرباز هایی که اسلحه به دست به مردم تیراندازی میکردن خیره موندم کسی که از من بیشتر به سرباز ها نزدیک بود و در حال تلاش برای فرار بود با فریاد گفت

-خانم فرار کن

که با تیری که از پشت بهش برخورد کرد روی زانو فرود اومد با صدای شلیک به اون مرد از بهت خارج شدم و پا به فرار گذاشتم توی شلوغی جمعیت هیچ جایی رو به طور واضح نمیتونستم ببینم هیچ کجا از دیده من آشنا نبود نمیدونستم کجا هستم سوزشی توی بازوم حس کردم نگاهی به بازوی دست راستم انداختم چادر مشکی گل دارم تیره تر از همیشه به چشم میخورد دستی روی بازوم کشیدم رنگ قرمز خون جاری شده از بازوم باعث سرگیجه ام شد و بی هوا روی زمین افتادم خانمی قصد کمک به من رو داشت نزدیکم شد

-بلند شو پاشو زود باش دارن میان خونه ما همین نزدیکیاست

با کمکش به سمت خونه ای که در ورودیش نیمه باز بود رفتیم و خانم جوان با ورود به خونه در ورودی رو بست نای ایستادن روی پاهام رو نداشتم اروم روی زمین نشستم بی حال تکیه به چهار چوب در بسته شده تکیه زدم خانم جوان که تازه متوجه حالم شد به داخل خونه رفت و با خانم مسن تری برگشت و لیوان اب قندی رو جلوی روم گرفتن خانم مسن تر که تازه خون جاری شده روی دستمو که

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

حالا تا مچ دستم سرازیر شده بود دید ضربه ای به صورتش زد و روبه خانم جوان گفت

-حانیه دستش داره خون میاد

-میدونم مامان ولی نمیشد بذارم بگیرنش

-حالا میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم بذار یکم اوضاع ارومتر بشه ببینم چی کار میشه کرد

حالم بد بود ولی دل توی دلم نبود که هرچه زود تر برگردم خونه مادر مهشید نکنه الان پدرم بیاد دنبالم

-خانم من باید برگردم خونه میشه کمک کنید؟

-الان خیابون پر از اژانه چی میگی؟!!!

با گریه گفتم

-تو رو خدا من باید برم اقام الان میاد دنبالم

-چی میگی حالت هیچ خوب نیست گلوله خورده به بازوت داره خدن ازت میره

بی توجه به التماس های من روبه مادرش گفت

-مامان کمک کن ببریمش توی اتاق دستشم ببندیم حیاط هم باید بشوریم یه وقت اژانا نیان

خون زیادی از دستم میرفت تلاش زیادی برای جلوگیری از خون جاری شده دستم کردند ولی هیچ فایده ای نداشت هوا سمت تاریکی میرفت و نزدیکای غروب

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

افتاب بود حانیه خانم جوانی که منو به خانه اشون آورده بود نگران به مادرش رو کرد

-مامان خون زیادی ازش رفته الاناست بابا هم بیاد بیشتر واسش دردسر میشه بیا ببریمش بیمارستان

-اونوقت ما رو هم میگیرن دختر چی میگی

-نه میذاریمش جلوی در بیمارستان اینجوری حد اقل زنده میمونه

با بی حالی بین حرفشون پریدم

-نمیخواد فقط ببرینم خونه دوستم اونا خودشون یه کاری میکنن برام

مادر حانیه از خدا خواسته روبه حانیه گفت

-راست میگه میبریمش پیش اشناهاش اینجوری خیلیم بهتره

-باشه من میرم جلو در ماشین بگیرم

مادر حانیه دستمو دوباره باند پیچی کرد و لباس دیگری رو تنم کرد و چادر دیگه ای رو روی سرم انداخت به راه افتادیم کوچه به کوچه میگشتیم تا کوچه ای به نظرم آشنا رسید وارد کوچه شدیم نزدیکای خونه مهشید شدیم که دو نفر از ادمای شمس که توی مهمونی دیده بودمشون با داد و دعوا از خونه مهشید و مادرش بیرون اومدن دستای امیر برادر بزرگه ی مهشید رو از پشت به حالت ضبدری بسته بودن و با خودشون به بیرون آوردن و داخل ماشین مدل بالایی انداختن مادر مهشید درحال فریاد کشیدن بود و با گریه روی زمین افتاد حانیه با دیدن این صحنه به راننده گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اقا زود برو واینستا

اشک هام بی اختیار از گوشه چشمم جاری شد حضور من برای مهشید و مادرش
هم در دسر درست کرد

-میشناختیشون

سری تکون دادم و گفتم

-دوستم بود

با تعجب نگاهی بهم انداخت و پرسید

-همونجایی که قرار بود بری؟

-بله

-پس اصلا صلاح نیست بری

روبه راننده گفت که به نزدیک ترین بیمارستان بره و روبه من گفت

-من بهشون خبر میدم کدوم بیمارستانی

گریه صدای ضعیفمو به طور کامل قطع کرد چاره ای نبود نمیتونستم جایی برم
جایی رو نداشتم که بخوام برم حالا معنی غربت حرف های خانم جان رو متوجه
میشدم.

جلوی در بیمارستان حانیه ویلچری گرفت منو روی ویلچر نشوند به خدمه
بیمارستان اشاره کرد خدمه نزدیک شد پولی از کیفش خارج کرد به خدمه داد و
گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-تا تو خواهرمو ببری پذیرش بیمارستان من کرایه ماشین بدم و بیام
خدمه قبول کرد و منو به داخل بیمارستان برد که حانیه با ماشینی که کرایه کرده
بود سریع حرکت کرد و ناپدید شد و بعد از شنیدن صدای خدمه که میگفت
-خانم کجا

دیگه متوجه چیزی نشدم.

صداهای نامفهومی به گوشم میخورد ولی متوجه حرف ها و ادم های اطرافم نبودم
متوجه نشدم چه زمانی گذشت که دوباره صداهایی از اطرافم شنیدم حس کردم
داخل ماشینم تگون هایی میخوردم سعی کردم اروم چشمهامو باز کنم همه جا
تاریک بود انگار که چیزی روی سرم کشیده باشن اروم صدا زدم

-من کجام ... شما کی هستین؟

صدایی نشنیدم دوباره لب زدم که با مشتکی سنکین که به بازوی زخمیم وارد شد
ناله ای زدم

-خفه شو

ترسم هر لحظه ریشتر میشد حس کردم بازوم دوباره نم خیزی گرفت دیگه هیچ
حرفی نزدم تحمل ترسم و درد بازوم برام کافی بود احتیاج مجددی به درد شدید
تری نداشتم ماشین که داخلش بودم توقف کرد و کسی در ماشین رو باز کرد و
بازوی زخمیمو گرفت و از ماشین به بیرون پرتم کرد از شدت درد نفسم توی سینم
حبس شد

-ببرش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

کسی بلندم کرد و به طرفی حرکت کرد حس کردم تاریکی بیشتر شد با پارچه مشگی که روی سرم کشیده شده بود بیرون دیده نمیشد صدای باز کردن قفلی و باز شدن در اهنی به سمتی پرت شدم و با صورت به زمین خوردم دستهام بسته شده بود و نمیتونستم پارچه روی صورتمو کنار بزنم.

بوی بدی به مشامم خورد یه جور بویی مثل نم اتاق که با بوی خون و عفونت همراه شده بود صدا زدم

-کسی اینجاست؟

صدای ناله ای بلند شد و گفت

-تازه اومدی اینجا

-بله... میشه کمک کنید بتونم بشینم؟

صدای نزدیک شدن کسی رو حس کردم که دستشو روی بازوی زخمیم گذاشت صدای ناله ام بلند شد صدا عذر خواهی کرد و بازوی دیگه مو گرفت در تلاش کمکبرای بلند کردنم بود که گفت

-نیومده چه بلایی سرت آوردن بی ناموسا

-گلوله خوردم

-پس توی تظاهرات بودی؟ درسته؟

-بله

با کمک صدا نشستم و به جایی تکیه زدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میشه پارچه روی صورتمم بردارین؟

-نه اگه بیان دنبالت ببینن پارچه روی سرتو برداشتم بیشتر شکنجه مون میکنن
صبر کن اینجا همچینی هام دیدنی نیست

-ممنون بابت کمکتون

-فقط دعا کن هرچه زودتر از این جهنم خلاص شم

-اینجا کجاست؟

-ساواک ... شنیدی؟

ترس بدی توی وجودم رخنه کرد

-یعنی ما الان تو ساواکیم؟

-اره ... توی جهنم

-واای یعنی چی میشه

-هیچی فقط به حرفاشون اعتماد نکن هرچیم پرسیدن هیچی نگو بگو نمیدونم

-اخه من واقعا چیزی نمیدونم

-افرین همین خوبه

-اما

صدای باز شدن در باعث شد حرفم توی دهنم ماسیده شه شخصی به سمتم اومد
و بلندم کرد و کشان کشان به خودش کشید فریاد میزدم ولی تاثیری براش نداشت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

کشیده شدنم روی زمین باعث شد چادرم از زیر پارچه کشیده شده روی سرم روی شونم بیفته با هزار زحمت با دستای بسته شدم چادرمو چنگ زدم و نگه داشتم.

در جایی باز شد و روی صندلی اهنی پرت شدم پهلوام با دسته صندلی برخورد کرد و درد بدی گرفت که صدای فریادمو خفه کرد.

مرد با زور دو دستمو به دسته های صندلی بست و از اتاق خارج شد و در رو محکم بست زمان زیادی نگذشته بود که صدای فندکی به گوشم رسید حس نزدیک شدن صدای پا های که با قدرت بهم نزدیک میشد ترسمو بیشتر کرد کسی ناگهانی و با حرکت سریعی پارچه روی سرمو کشید نور لامپوسط اتاق به شدت چشممو ازار داد که چشمهامو بستم و به سختی لای چشممو باز کردم هنوز نمیتونستم کسی رو که بهم خیره شده بود واضح ببینم دود سیگار برگشو توی صورتم فوت کرد سرفه ای کردم و به زمین خیره شدم خون های خشک شده روی زمین ترسمو بیشتر و بیشتر میکرد با صدای اشنایی ترس توی دلم شدید تر شد

-به به ... دخترک مو طلایی من ... توی اسمونا دنبالت میگشتم بغل گوشم پیدات کردم

با صدای لرزونم که تمام تلاشمو میکردم تا پی به ضعف و ترسم نبره صدا بلند کردم

-پس همه اینا زیر سر توعه ؟ چی از جونم میخوای بذار برم

انگشت اشاره شو روی بینی استخونیش گذاشت و ادامه داد

-اروم مو طلایی من ... به اونجاشم میرسیم

صورتشو و صورتم نزدیک کرد چند میلی متری صورتم ایستاد و اروم لب زد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چه طوری سر از اینجا در آوردی؟

سرمو برگردونم تا نبینمش و جوابی بهش ندادم نفس گرمش به صورتم برخورد
میکرد بی هوا داد زد

-با تو ام

سرمو به طرفش برگردوندم

-چرا از ادمات که منو اینجا آوردن نمیپرسی

دوبازومو گرفت که با تماس دستش با بازوی زخمیم صدای ناله امو بلند کرد به
دستش که به اثر فشار به بازوم خونی شده بود نگاه کرد و سمت در رفت و با
صدای بلندی که به فریاد شباهت داشت سربازی رو صدا کرد

-مگه نگفتی دفعه اوله میخواد بازجویی شه پس چرا زخمیه؟

سرباز که ترسیده بود نگاهی به من انداخت و من من کنان جواب داد

-قربان از بیمارستان آوردیمش توی پرونده اش همه چیز نوشته شده توی
تظاهرات دو روز پیش بوده

یعنی دو روز بود که بیهوش بودم

-کی آوردینش؟

-نیم ساعتی میشه

-نشیدم

-نیم ساعتی میشه قربان

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-گمشو

با دو قدم بلند خودشو به من رسوند و با فریاد پرسید

-کسی که باهات کار نداشت

خیره نگاهش کردم با صدای بلند تری داد زد

-با تو ام میگم کسی که بهت دست نزده ؟

مثل خودش توی صورتش داد زدم

-مگه از تو ادم اشغال تری هم هست

عقب گرد کردو نفس عمیقی کشید و پک محکمی به سیگارش زد و دود سیگارش

و به ارومی بیرون فرستاد

-کی آوردت توی تظاهرات؟

-به تو هیچ ربطی نداره

نمیخواستم بیشتر از این زندگی مهشید و مادرش رو بهم بریزم انگار فقط منتظر

معجزه ای بودم که پدر و امیریل برای کمک بهم بیان.

داریوش شمس نفس عمیقی کشید و همون طور که پشت به من سیگارشو دود

میکرد با تماءنینه سوالش رو دوباره تکرار کرد

-با کی اومدی تظاهرات

جوابی ندادم به سمتم چرخید بهم نزدیک شد با دست دیگه اش چونمو توی

دستش گرفت و با عصبانیت لب زد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ببین کوچولو اگه حرف نزنمی تو نمیتونم از اینجا ببرمت بیرون اونوقت کسای دیگه رو واسه بازجوییت میفرستن که اصلا مثل من مهربون نیستن که بتونی با اون چشمای دلشونو بلرزونی فهمیدی؟

جواب ندادمو با تکون دادن سرم سعی در بیرون کشیدن چونم از دستشو داشتم که محکم تر به چونم فشاری آورد و بلند تر ادامه داد

-نفهم ... تو چه میدونی اینجا چیه و چه بلایی سر متهم هاش میارن

صورتمو رها کرد و چند قدمی توی اتاق بازجویی قدم زد و صندلی ای رو که گوشه اتاق بود برداشت و جلوی من گذاشت و بهش تکیه زد پاشو روی پاش انداخت و تکونش میداد و دست دیگه اشو به سینه زد و دستی که سیگار بدست داشت روی دستش قرار داد و پک محکمی به سیگارش زد و به من خیره شده نگاهمو از گرفتم -میخوای حرف بزنی یا نه؟

توجهی به حرفش نکردم سیگارشو زیر پاش انداخت و لگدش کرد سرش رو به طرفم خم کرد با نزدیک شدن صورتش نگاه پر غضبی بهش انداختم خیره به چشمام شد پوزخندی زد

-عاشق همین چشمای وحشیت شدم

نگاهمو ازش گرفتم که دستشو پیش آورد و صورتم و به سمت خودش برگردوند

-اینجا من ریسم کوچولو

اب دهنم رو تف کردم توی صورتشش ک باعث شد صورتمو رها کنه نیشخندی زد و با استیغش صورتشو پاک کرد و قهقهه ای سر داد خیره به صورتم شد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میخواوی اون پسره رو ببینی؟

نگاه حقیرانه ای به صورتش انداختم و بی تفاوت گفتم

-کدوم پسره؟

نیشخندی زد و دست به سینه نشست

-چی بود اسمش؟ ... اهان امیر ... امیر

-امیر یل

۱- ماشالله اسمش میاد چه بلبل زبون میشی

-کثافت کاری بهش نداشته باش

قهقهه ی مسخره ای سر داد

-میخواوی بگم بیارنش؟

نمیخواستم باور کنم که امیر یل رو گرفته باشن خندا تلخی به لب نشوندم

-هه ... دروغ میگی ، امیریل اینجا نیست

لبخندش از لبش پاک شد ، با صدای بلند سربازی که پشت در ایستاده بود رو صدا

زد سرباز داخل شد و احترام گذاشت داریوش شمس به من اشاره ای کرد

-میبریش سلولش فهمیدی دیگه ام سراغش نمیرید تا دوباره خودم دستور بدم

فهمیدی که

سرباز با ترس و لرز سری تکون داد و مجدد به نشانه احترام پا به زمین کوبید

کلاهشو روی سرش قرار داد دست هامو از صندلی باز کرد چشم بندی به چشمهام

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

زد و بازومو گرفت و دنبال خودش کشید و بعد صدای باز شدن قفل در اهنی به داخل سلول پرتاب شدم و محکم در و بست.

این بار دستهام باز بود و تونستم بدون کمک بشینم چشم بند رو برداشتم و چادرمو روی سرم کشیدم توی تاریکی سلول چیزی نمیدیدم بعد از چند دقیقه ای که چشمم به تاریکی عادت کرد خانمی که صورت به شدت کبود داشت و دستی به شکمش و دست دیگرشو به بازوش گرفته بود نگاه کردم

سلامی کردم که سری تکون داد با صدای ضعیف ناله داری پرسید

-خیلی اذیت کردن؟

تازه صداش برام آشنا جلوه کرد همون صدایی بود که قبل رفتنم از سلول باهم دیگه هم کلام شده بودیم اون موقع فکر کردم با خانم مسنی صحبت میکنم ولی الان با دیدن چهره جوانش که همچون گل لگد مال شده غرق در کبودی بود بغضی دیگر به بغض های توی گلوم نشوند

-الهی بمیرم شما چرا انقدر رنجور شدید ؟

اهی کشید و گفت

-نمیدونم چند وقته اینجام فقط برای من که بیشتر از صد ساله که میگذره دوماهه باردار بودم که به اینجا آورده شدم و با شکنجه های بی رحمانه ای که...

گریه اش شروع شد انقدر زخمی بود که نا ی گریه کردن هم نداشت سعی به عوض کردن بحث داشتم به سمتش رفتم در اغوش گرفتمش و بغضی که راه گلومو گرفته بود فرو دادم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-کسی رو بیرون داری که دوست داشته باشی در موردش حرف بزنی؟

گریه اش قطع شد و دیگه حرفی نزد حدس زدم ترجیح میده حرفی نزنه دیگه چیزی ازش نپرسیدم توی اغوش خودم نگهش داشتم نمیدونم چقدر از زمان گذشت که دختر جوان دیگه که به شدت جیغ میکشید و از موهاش میکشیدنش روی زمین رو به سلول ما آوردن و داخل اتاق پرتش کردن و در و همچنان محکم به هم کوبیدن ترس بیدار شدن اون خانم جوان رو داشتم دستمو روی گوشش گذاشتم تا صدای گریه های دخترک بیدارش نکند حس کردم گرمای بدنش به خاطر خوابیدن در همچین جای نمور و سردی باعث سرد شدن بدنش شد بیشتر چادرم رو روش انداختم و گوشه چادرم رو مرتب کردم و زیر چونه گرهی زدم دخترک تازه وارد که تازه متوجه ما شده بود روبه من پرسید

-خیلی وقته اینجایی؟

سرم رو کج کردم به طرز جمع شده ای که دور خودش بود خیره شدم کمی خراش روی صورت داشت و بدجور به خودش پیچیده بود و دستهاشو دور بدنش گره زده بود

-نه تازه امروز اومدم ... شما خیلی حالتون بده ؟ میتونم کمکتون کنم

-نه...

بغضشو قورت داد و بدون توجه به اشکهای روی صورتش با صدای لرزونی گفت

-فقط دعا کن بمیرم

-این چه حرفیه خدانکنه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-مرگ بهترین دعا برای منه با وضع الانم دیگه نمیتونم زندگی کنم

اشکهاش دوباره سرازیر شد و خودشو روی زمین به سمت کشید و سرش رو روی پام قرار داد نگاهم به دست های مجروحش که چیزی شبیه سوختگی با سیگار رو داشت افتاد با اشک های سرازیر شده نگاهش میکردم

-این خانم که توی بغلته رو میشناسی؟ کسیته؟

-نه حتی اسمشم نمیدونم فقط حالش خیلی بد بود

-مگه میشه کسی انجا باشه و حال خوبی داشته باشه؟

درست میگفت شاهد حرفش صدای فریاد های بلند خانم ها و اقایونی که دائما به گوش میرسید بود دیگه مهم دردی که داشتی نبود صدای ضجه هایی که به گوش میرسید بزرگ ترین شکنجه ای بود که ادم رو داغون میکرد هر از چند گاهی تا صدای ناله دخترک کم میشد ضربه محکمی به در اهنی برخورد میکرد که باعث هیاهوی دوباره دخترک میشد طاقت دیدن دردهاشو نداشتم ولی کاری هم از دستم برنمیومد فقط پا به پای دخترک اشک میریختم و سرشو نوازش میکردم موهای کوتاه پسرانه ای که حالت کچلی مانند لابه لای سرش خالی بود که داغ دل ادم رو بیشتر میکرد با هم گریه میکردیم درد بازوم به شدت زیاد شده بود ولی در مقابل ناراحتی و درد دخترک درد خودم رو فراموش کرده بودم زمان توی اون سلول معنی نداشت هیچ چیزی جز تاریکی وجود نداشت مدت طولانی از دید من گذری شده بود که سربازی در سلول رو باز کرد و داخل شد با حالت وحشی به سمتش اومد جیغی کشیدم و چشمهامو بستم وقتی حس کردم خانمی که توی بغلم بود رو داشت میکشید به سمتش یورش بردم و جیغ کشیدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بچه اشو ازش گرفتین هنوز ولش نمیکنید

سرباز دیگری رو صدا زد که بازوی زخمیم رو گرفته بود و فشار میداد که ضعف بدی توی تنم پیچید و صدامو خفه کرد و نفسم رو داخل سینه حبس سربازی که اون خانم رو گرفته بود با لقدر به پهلوش سعی به بلند کردنش داشت ولی خانم جوان تکونی نمیخورد سرباز روی زانو نشست و دستی به گردن خانم جوان زد بعد از چند ثانیه به سربازی که منو گرفته بود رو کرد

-ولش کن تموم کرده بیا ببریمش

روی زمین رهاشدم از چیزی که شنیده بودم سکوت خفه کننده ای راه گلومو بست سرباز سمت خانم جوان رفت و با کمک هم روی زمین کشیدنش باور نمیکردم به سمتش رفتم به چهره مظلومو بی رنگش نگاه کردم سرباز لگدی بهم زد که با درد لگد انگار صدای خفه درون گلوم جان تازه ای گرفت و بلند فریاد میزدم

-بمیرم برات ... من حتی فرصت نکردم اسمتو بپرسم

فریاد میزدمو دائما این حرف و تکرار میکردم و زار میزدم لگد های سرباز به شکم و پهلوام باعث خفه شدن صداهای فریادم نمیشد هیچیزی رو نمیفهمیدم فقط از شوک این اتفاق فریاد میزدم و گریه میکردم دخترکی که توی سلول بود به سمتم اومد و جلوی دهنم رو گرفت و توی اغوشش فرو برد و جلوی ضربات سرباز رو گرفت سرباز که کارش رو بی فایده دید ما رو رهاکرد و از سلول خارج شد.

دیگر این ابر بهاری

جان باریدن ندارد

این گل خشکیده دیگر

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

ارزش چیدن ندارد
این همه دیوانگی را
با که گویم با که گویم
ابروی رفته ام را
در کجا
باید بجویم
پیش چشم چون به نرمی
میخرامی میخرامی
در درونم مینشیند شوکرانه تلخ کامی
نام تو
چون قصه هر شب
مینشیند بر لب من
غصه ات پایان ندارد
در هزار و یک شب من
.....
روی بالینم به گریه
نیمه شب، سرمیگذارم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

از تو این دیوانگی را

هدیه دارم

هدیه دارم من

ای نهال سبز تازه

فصل بی بارم تو کردی تو

بی نصیب و بی قرار و

زار و بیمارم تو کردی تو

.....

ای دریغا

ای دریغا

از جوانی از جوانی

سوخت و دود هوا شد

پیش رویم زندگانی

با خودت این نیمه جان را

این دل بی اشیا را

تا کجا ها تا کجا ها

میکشانی میکشانی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

.....

دخترک جوان تمام سعی اش رو میکرد برای اروم کردنم در سکوت و در اغوش دخترک هقهق گریه میکردم با پیچیدن دخترک توی در به خودش این من بودم که حالا اون رو در اغوش گرفتم حتی نوازش های اروم من روی هر کجای بدنش به جای تسکین دردش ناله اشو بلند میکرد با گریه گفتم

-تو رو خدا تو دیگه اینجوری نکن من دیگه نمیتونم داغ تو رو تحمل کنم

خنده تلخی کرد

-بادمجون بم افت نداره خوشگل خانم

-این چه حرفیه میزنی

-اسم من معصومه است اگه مردم حد اقل اسممو بدونی

با دردی که به قلبم چنگ میزد گفتم

-تو رو خدا دیگه اینجوری حرف نزن

-باشه تو فقط اروم باش ، نگفتی اسمت چیه؟

-توو...شیار

-تووشیار؟

-اره

-یعنی چی؟

-اشعه خورشید یه اسم کردیه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چه دختر کرد زیبایی اولش فکر کردم یه فرشته ای که اومدی منو با خودت به بهشت ببری

لبخند تلخی زدم و توی اغوش کشیدمش صدای باز شدن قفل در به گوش میرسید به هیچ وجه حاضر نبودم اجازه بدم که معصومه رو بفرن سربازی داخل و به سمت اومد با چادر روی زمین کشید به معصومه که سعی میکرد نگهم داره لگدی زد که بیشتر توی خودش فرو رفت با صدای جیغ بلندی گفتم

-اشغال عوضی با ناموس خودتم همین کارو میکنی؟ مردک پست فطرت

لگد محکمی به پهلو زد که نفسم توی سینه ام حبس شد شخص دیگه ای که انگار شاهد ماجرا بود با قدم های بلندی به سرباز نزدیک شد و با کشیده محکمی که به پسرک سرباز زد روی زمین رها شدم و جیغ خفیفی زدم صدای اشنای ناراحت کننده که ملکه عذابم بود با فریاد سر سرباز فریاد زد

-مگه نگفتم شکنجه گرش منم کاریش نداشته باشید اشغال عوضی حرف تو گوشت نمیره؟

کشیده محکم دیگه ای به گوش پسرک زد که روی زمین پهن شد سرش رو به سمت برگردوند و به چشم هام خیره شد نگاهی که تمام تنم رو لرزوند.

داریوش شمس بی توجه به سرباز بازومو گرفت و بلندم کرد به محض تکیه به پاهام بازومو از چنگش بیرون کشیدم که با حرکت ناگهانی من متعجب شده بود با عصبانیت به سمت برگشت و بازومو توی دست های چنگ شدش گرفت و محکم فشار داد و به سمت اتاق بازجویی که دو قدم بیشتر فاصله نداشت کشوند با یادآوری دردهای معصومه و مرگ غم انگیز اون خانم جوان فریاد بلندی کشیدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

که داخل اتاق بازجویی تونستم بازومو از چنگش خارج کنم و چشم های گرد شده بهم چشم دوخته بود و من دائما فریاد میزد

-پست فطرتای ادم کش همتون پستین اشغالی قاتل

خیره نگاهم میکرد و نمیدونست چه عکس العملی نشون بده با گریه به زمین افتادم دیگه نای ایستادن نداشتم با گریه به خون روان شده دستم نگاه کردم که داریوش شمس به خودش اومد در اتاق بازجویی رو قفل کرد و به سمتم اومد جلوی پاهام زانوزد بی تفاوت بهش با صدای بی جونی گریه میکردم خواست بازو هامو بگیره که ناله زدم سمت کمرم دست برد تا بلندم کنه که جیغ خفیفی زدم بدون اینکه متوجه بشم با حرکت ناگهانی کمی از لباسم سمت پهلو مو بالا برد که به سمتش برگشتم و دستشو پس زدم نگاهم به پهلو ی کبودم افتاد که خیلی درد میکرد لباسم رو صاف کردم که داریوش شمس عصبی از جاش بلند شد چند بار طول اتاق رو قدم رو رفت و سیگاری آتش زد پک عمیقی به سیگار برگش زد و با تناژ صدای معمولی پرسید

-چی کارت کردن؟

با گریه ناله زدم

-کشتنش ... توی بغلم جون داد

دوباره پرسید

-چی کارت کردن که تنت کبود شده؟

ناله زنون گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-به خودش میپیچه ... درد داره ... حالش بده

حالم دست خودم نبود بی اختیار اشک میریختم از اتاق خارج شد و در پشت سرش قفل شد.

دو روزه دنیا برام

قفس تر از قفسه

بهم نفس برسون

هوام دوباره پسه

هوامو داشته باش

میگن تو مومنی و

دم مسیحاییت

نفس تر از نفسه

همیشه میلنگه یه جای زندگیم ۲

الهی من بمیرم برای زندگیم ۲

.....

من که یادم رفته

چی دردم چیدوامه

برام مهم نیست

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

کی نیستشو کی باهامه

.....

نذار که کشته ی این

زهر کشنده بشم

میخوام تو این بازی یه بار برندا بشم

.....

هوام دوباره پسه محسن چاووشی

هنوز زمان زیادی از رفتن داریوش شمس نمیگذشت که در به ارومی باز شد سربازی
داخل اتاق شد و جوری که انگار داشت شخص دیگه ای حرف میزد گفت

-حواست باشه شمس اومد دوتا تقه به در بزن کارم تموم شد تو بیا تو

و چشمکی به من زد قیافه اش به نظرم اشنا اومد همون پسر همون پسرک سرباز
که داریوش شمس کشیده های ابداری نصیبش کرد داخل شد در پشت سرش
قفل شد نگاه بدی به سر تا پام انداخت و نزدیک شد اروم لب زد

-قیافه خوبی داری

خنده ی چندش برانگیزی کرد و به من نزدیک میشد خودمو از روی زمین به عقب
میکشیدم و با ترس بهش نگاه میکردم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

هه- حالا میفهمم اون شمس اشغال که هیچ کس از زیر شکنجه هاش سالم بیرون نمیومد چرا به تو کاری نداشت اینجا دختر زیاد میارن اما قبل از اینکه نوبت ما بشه کارشون تمومه مثل هم سلولیت

خنده ی مجددی کرد و ادامه داد

-تازه قیافه ای هم واسشون نمیمونه که بشه تو صورتشون نگاه کرد ولی تو

عقب رفتن هام با پایان رسید و امیدمو نا امید کرد با دیواری که پشتم به اون برخورد کرد چشم هامو بستم که کلیدی داخل قفل در چرخید و بی هوا در باز شد نفس حبس شده توی سینه مو بیرون فرستادم پسرک که از ورود نا گهانی شمس یکه خورده بود من من کنان لب زد

-من کاری نداشتم فقط اومدم سر و صدا نکنه یعنی فقط خواستم بترسونمش ... همین باور کنید

داریوش شمس با چشمای به خون نشسته به پسرک نزدیک شد و به طرف دیوار نزدیک در هولش داد به دیوار تکیه اش داد و گفت

-فقط میخوام بترسونمت هه میخوام یه کوچولو ساکتت کنم

اصلحه ای از پشت کمرش خارج کرد و روی شقیقه پسرک گذاشت سرباز دایما عذر خواهی میکرد ولی فایده ای نداشت داریوش شمس حالت ارومتری گرفت کمی ازش فاصله گرفت سرباز که فکر میکرد مورد عفو قرار گرفته شروع به تشکر کرد داریوش با حالت تمسخری گفت

-دوست ندارم لباسم کتیف شه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سرباز تا لب وا کرد که منظورتون چیه شلیکی گلوله دقیقا وسط پیشونیش نشست و پسرک پخش زمین شد جیغی کشیدم و دستمو روی گوشم گذاشتم تمام تنم به لرزه افتاد صحنه ای که مطمئنا تا آخر عمر فراموشش نمی‌کردم.

داریوش شمس سرباز دیگه ای رو صدا کرد و دستور بردن جنازه رو داد سرباز که چند باری قصد بالا آوردن تمام محتویات معدشو داشت خودشو کنترل کرد و جنازه رو به خارج از اتاق بازجویی برد.

بوی طعفن خون حالت تهوع بدی بهم نشوند داریوش شمس به طرفم اومد و جلوم زانو زد

-خیالت راحت نمیذارم کسی بهت چپ نگاه کنه

نگاه تنفر انگیزمو بهش دوختم بلند فریاد زد

-من به خاطر تو کشتمش

طعنه امیز گفتم

-اخی ... اولین نفر بود ؟

سوالی پرسید

-چی؟

-اولین نفری بود که کشتی ؟

اجازه جواب دادن بهش ندادم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-البته اولین هم محسوب میشد بقیه بی گناه بودن که کشتی یا زندگیشونو نابود کردی

عصبی بلند شد با صدایی که عصبانیت توش موج میزد اروم گفت

-هر اشغالی هستم واسه تو نیستم پس پاتو بیشتر از گیلیمت دراز نکن نذار با توام...

-اره بگو عوضی برای تو که فرقی نمیکنه نابودی دخترای بی گناه کشتن کسایی که هر کدوم عزیز کسی هستن

-بس کن خفه شو

-بس نمیکنم دیشب خانم جوونی توی بغلم جون داد که بچه اشو توی شکمش کشته بودن و معلوم نیست دیگه چه بلاهایی سرش آوردن

عصبی غرید و به طرفم اومد سیلی محکمی به صورتم زد که حرف توی دهنم ماسید مزه خون رو توی دهنم حس کردم که نتونستم توی دهنم نگهش دارم و بیرون ریختمش عصبی داد زد

-چی کارت کنم لعنتی

به سمت در رفت به سربازی اشاره کرد مردی رو کشون کشون به سمت داخل اتاق بازجویی آوردن که خیلی شکنجه شده بود و پیراهنی به تن نداشت و روی زمین میکشیدنش روی زمین پرتش کردن و بیرون رفتن تمام تن مرد جوان اثار سوختگی و شلاق که زخم عمیقی ایجاد کرده بود واضح به چشم میخورد.

داریوش شمس موهای پسرک و کشید و صورتشو به سمتم گرفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نگاش کن ... میشناسیش؟

نگاه با دقتی به چهره مرد جوان انداختم چهره کبود و داغونی داشت ولی با دقت بیشتر و دیدن چشمای مرد جوان خوب شناختمش امیر برادر مهشید بود جیغ خفیفی کشیدمو داد زدم

-چی کارش کردین پست فطرتا

داریوش شمس لبخندی زد و باخیال اسوده بلند شد

-پس میشناسیش

به طرف امیر رفتم و اروم کمکش کردم تا به دیوار تکیه بده داریوش به طرفم اومد و بازومو کشید و به سمت دیگه اتاق پرتم کرد با لحن خشنی بهم چشم دوخت سربازی رو صدا زد سرباز تعدادی برگه به همراه خودکار بدستش داد کاغذها رو روی میز گذاشت و خودکار و محکم روی میز کوبید به سمتم اومد از بازو بلندم کرد و به طرف میز هولم داد دودستمو تکیه گاه بین خودم و میز قرار دادم تا از برخوردن با میز جلوگیری کنم پشت میز نشست و دستش رو محکم روی میز کوبید

-بنویس

با اشکهای جاری شده از چشمانم که دیدم رو تار کرده بود بلند جواب دادم

-چی بنویسم؟

-من که میدونم همسایه تون بودن

-که چی؟

صداش رو بلند تر کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بنویس نمیدونستی کجا میری و این پسره و خانواده اش تو رو به زور بردن
پاهام توان نگه داشتن وزنمو نداشتن روی زمین نشستم با گریه بلند داد زدم
-بس کن ... بس کن

با عصبانیت از روی صندلی بلند شد مشت محکمی به میز کوبید با نیشخند عصبی
فریاد زد

-بچه جون نمیدونی کجا هستی بذار بهت نشون بدم حرف نزنن چه بلایی سرت
میاد و چه اتفاقاتی پیش رفته

به سمت در رفت چیزی به سربازی گفت و بعد چند لحظه صندلی بزرگی که چیز
دایره واری بالا ی صندلی اهنی قرار داشت دو سرباز صندلی رو به داخی آوردن
امیر که بی جون روی زمین افتاده بود رو روی صندلی گذاشتن دست ها و پاهاش
رو محکم به صندلی بستن کمر بندی از کمرش رد کردن و به صندلی بستند کلاهنی
بزرگ رو روی سرش گذاشتن سرباز ها خارج شدن و داریوش رو به من گفت
-مینویسی یا نه؟

بلند داد زدم : نه ... نه نه

سیمی به دسته های صندلی وصل کرد وشوکی به امیر وارد شد فریاد امیر توی
کلاه اهنی پیچ میخورد جیغ کشیدم
-بس کن ... اشغال عوضی بس کن

شکنجه رو متوقف کرد با عصبانیت به سمتم اومد به صورت چنگی زد و چونه م
رو توی دستش گرفت با حرص گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-تو نمیتونی کوچیک ترین شکنجه ای رو ببینی ..هه ...اونوقت فکر میکنی با حرف نزدن میتونی اینجا دووم بیاری

صدای ناله امیر توی گوشم تکرار میشد تحمل این موقعیت رو نداشتم فقط فریاد میزدم دیگه صدایی نمیشنیدم دستهامو روی گوشم گذاشته بودم پاهامو توی شکم جمع کرده بودم با چشمای بسته جیغ میکشیدم دیگه تحمل نداشتم.

نمیدونم چقدر زمان گذشت که صدام گرفت و دیگه نتونستم فریاد بزنم تنم به شدت میلرزید اروم لای چشم هامو باز کردم کسی داخل اتاق نبود ولی امیر هنوز روی اون صندلی بی جون افتاده بود خودمو به سمتش کشوندم با دستهای بی جونم دست ها و پاهاشو باز کردم به سختی بلند شدم و کلاه رو از روی سرش برداشتم تکون ارومی بهش دادم چشمه‌هاش بسته بود و تکونی نمیخورد اروم صداش کردم ولی عکس العملی نشون نمیداد ترس توی دلم فوران کرد صورتش رو توی دسهام گرفتم و تکونش دادم

-بلند شو تورو خدا نمیر

ناله ای زد و صورتشو تکون داد اشکهام بی اختیار روی گونم روون شد و نفس عمیقی کشیدم

-میتونی تکون بخوری ؟

سری به نشونه تاکید نشون داد و سعی کرد از روی صندلی بلند شه کمکش کردم بازوشو گرفتم و از صندلی پایین اوردمش قسمتی از چادرم که حالت پارگی داشت رو پاره کردم و روی بدن برهنش که مجروح بود انداختم سری به نشونه تشکر تکان داد با شرمندگی و سر زیر انداخته گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-شرمنده ام به خاطر من خیلی اذیت شدید

اروم تکونی خورد و با صدای ناله داری گفت

-این چه حرفیه شماهم مثل مهشید هستید برام میخواستم چیزی ازتون بخوام و امیدوارم که قبول کنید

-خواهش میکنم حتما حتما

خودشو بالاتر کشید به زمین خیره شد

-همه چیز و بندازین گردن من

خیره و با تعجب نگاهش کردم

-چی میگین ... این چه حرفیه

-گوش کنید ... ببینید من یه مردم خیلی کار هارو نمیتونن با من بکنن این حرف و از برادرتون بشنوید اگر به برادری قبولم دارین

با گریه سر تکون دادم سرش رو بادرد بلند کرد و به صورتم نگاه کرد

-خواهرم غیرت منو نا دیده نگیر اگر حرفی نزنن اونا دست از شکنجه من برنمیدارن

ولی بدترین چیز برای من دیدن شکنجه شماست اون وقت نمیتونم خودم رو

ببخشم فقط از اینجا برین همین

با گریه و صدای لرزون توی گلوم گفتم

-ولی

-خواهش کردم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

صدای باز شدن در اومد امیر خودش رو روی زمین کشید و از من دور کرد و خودش و به بی هوشی زد با ترس به در نگاه کردم در باز شد توی ظرف اهنی تکه هایی نون خشک شده و داخل کاسه ی کوچکی مقدار کمی اب که با تگون مقداری اب بیرون ریخت و در رو محکم بست رو به امیر گفتم

-رفت اقا امیر

امیر نفس اسوده ای کشید اشک هام رو پاک کردم به سمت ظرف اب و نون های خشک داخلش رفتم سینی رو کنار پای امیر گذاشتم ظرف اب رو برداشتم و به طرف لب های امیر بردم رو گرفت واز خوردن اب ممانعت ورزید به اصرار گفتم

-اگه میخواین من به غیرت مردونه شما احترام بذارم شماهم به احساس خواهرانگی من احترام بذارید

بغضمو به زور فرو نشاندم تا بیشتر از این ناراحتش نکنم ظرف اب و به طرفش بردم کمی از اب رو نوشید و تشکر کرد مقداری از نان های خشک شده رو شکستم و داخل اب فروبردم با کمکم چند لقمه ای از نان ها رو خورد دلم با دیدن مردی با اون قد و هیكل و چهره زیبایی که همیشه سر به زیر بود که حالا با این حال خراب و جسمی به شدت مجروح آتش میگرفت درد زیادی رو تحمل میکرد ولی تمام سعیشو میکرد که جلوی من چیزی بروز نده فکری به ذهنم زد و تصمیمی که مطمئن بودم احمقانه است به سرم زد نمیتونستم دست روی دست بذارم منتظر حضور دوباره ی داریوش شمس شدم.

فصل سوم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

پاهام رو در اغوشم جمع کردم تکیه به دیوار اتاق بازجویی روبروی امیر که به خواب رفته بود سرم رو به دیوار تکیه دادم چشم هام میسوخت چشم هام رو هم گذاشتم پدر رو میدیدم که غمگین و با بغض نگاه میکرد امیر یل بدون اینکه پدرم رو ببینه این طرف و اون طرف میدوید صداش رو میشنیدم منو صدا میکرد انگار که به دنبال من بود خواستم فریاد بزنم و بگم من اینجام ولی صدایی از دهنم خارج نمیشد دستم رو سمت گلوم بردم احساس خفگی داشتم خواستم از جام بلند شم که دیدم پاهام بسته شده به سمت پاهام خم شدم که بازشون کنم که زیر پاهام خالی شد و سقوط کردم.

با تگون خوردن پام چشم هامو باز کردم نفس نفس میزنم به اطرافم نگاه کردم امیر ناله کنان به خودش میپیچید با دیدن خودش رو حفظ کرد

-ببخشید بیدارتون کردم؟

نفس عمیقی کشیدم

-نه با صدای شما بیدار نشدم کابوس دیدم

بلند شدم و به طرفش رفتم

-خیلی درد دارید؟

سری تگون داد و نه ای گفتم ولی دیدن زخم های تنش گویای درد شدیدش بود

-خیالتون راحت مدت زیادی اینجا نمیومید

سر زیر افتادش و بلند کرد با عصبانیت پرسید

-حرفی که زدیم رو فراموش نکنید شما به من قول دادید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خیالتون راحت

ولی توی ذهن خودم از تصمیمم خبر داشتم و حالا مطمئن بودم که عاقلانه ترین اشتباه دنیا رو دارم

صدای قفل در که بلند شد از امیر فاصله گرفتم و روی زمین نشستم خودم رو سر گرم به زخم بازوم نشون دادم که دیگه بی حس شده بود سربلند کردم و با دیدن داریوش شمس نقشه ام رو شروع کردم

-من با شما حرف دارم

لبخند رضایت بخشی زد و به سرباز پشت سرش اشاره کرد که امیر رو از اتاق خارج کنن از جام بلند شدم و جلوی امیر و روبه داریوش ایستادم

-میخوام با حضور اقا امیر حرف بزنیم

با چشمان ریز شده و مشکوک نگاهم کرد سرباز رو از اتاق بیرون فرستاد و پشت میز نشست و گفت

-خب بیابنویس و امضاء کن

-گفتم که باهاتون حرف دارم

به طرفش رفتم پشت میز ایستادم و به چشم هاش خیره شدم و با جدیت و بدون ترس حرفم رو شروع کردم

-من خوب میدونم همه ی این کار های شما نقشه ای بیشتر نیست

خنده ای کرد و پرسید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-تو چی میدونی مو طلایی من

اخمی کردم و ادامه دادم

-ببینید آقای شمس همه هدف شما از شکنجه دادن روحی من و شکنجه های نامردانتون به اقامیر برای اینه که من رو که تنها کسی بودم که ادم حسابتون نکردم رو بدست بیارید

قهقهه بلندی سر داد

-حقه باز از ادمای باهوش خوشم میاد خب حالا چی میخوای بگی؟

-من با شما معامله ای میکنم

صدای امیر بلند شد

-تووشیار خانم نه ... تو رو خدا

رو به امیر برگشتم

-نمیتونم بزارم بخاطر من اتفاقی بد تر از این براتون بیفته

-من نمیخوام

سرفه ای کرد

-تو به من قول دادی خواهرم

داریوش خنده ای کرد و بلند شد

-از کی تا حالا جناب عالی انقدر دلسوز شدی تو بهتر به فکر خودت باشی مثله اینکه مزه یه سری چیزا رو فراموش کردی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بس کن ... کاریش نداشته باش وگرنه مطمئن باش هیچوقت به هدفت نمیرسی
داریوش به سمتم برگشت با لبخند نفرت انگیزش مثل اولین باری که دیده بودمش
-خب میشنوم

-باید مطمئن بشم که اقا امیر و معصومه هم سلولی قبلیم رو ازاد میکنی و دیگه
کاری باهاشون نداری اون موقع است که صحبت میکنیم

امیر با چشمهای اشکی بلند فریاد زد

-نه ... تووشیار ... نه این کار نکن

اشک هام رو گونم روون شد و به امیر گفتم

-این بهترین کاره ، فقط به امیریل بگو خیلی دوسش دارم

دو سرباز اومدن و این بار با ملایمت بیشتری به امیر کمک کردن تا بلند شه و از
اتاق بازجویی خارج شدن با اخم به داریوش نگاه کردم

-کی ازادشون میکنی ؟

-من کم تحملم امروز خوبه خودت میبینی که به بیمارستان فرستاده میشن

-پرونده هاشون؟

-اتیشش بزنم خوبه؟

و چشمکی زد

-مرد باش فقط برای یه بار مرد باش و پای حرفت وایسا

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

عصبی غرید و صدا بلند کرد

-اجازه نداری هرچی دوست داری به من بگی گفتم ازادشون میکنم

-از سگ کمتری اگه پای حرفت واینسی

به طرفم اومد و سیلی بهم زد که روی زمین افتادم اشکهام رو کنترل کردم تا ضعفم رو جلوی این گرگ وحشی نشون ندم.

عصبی چند بار طول اتاق رو طی کرد دستی به موهای بورش کشید جعبه سیگارشو از جیبش خارج کرد در جعبه رو باز کرد و بعد از مطمئن شدن از خالی بودن جعبه با عصبانیت محکم به زمین کوبید چند بار دیگر دستی به موهایش برد دائما زیر لب با خودش حرف میزد اهمیتی برام نداشت توی این لحظه تنها چیزی که برام اهمیت داشت ازادی امیر و معصومه بود من که راه فراری از دست این دیو وحشی نداشتم حتی با اعتراف من مطمئنا ازاد نمیشدم به اسارت در بندی بدتر از این سیاه چال میرفتم که معلوم نبود کی و چه زمانی میتونستم از این بردگی نجات پیدا کنم

دلم خیلی برای پدرم ، خانم جان ، اقا جان و عل الخصوص امیریل کسی که بعد از خدا و التماس هام به درگاهش امیدوار بودم که به دنبالم بیاد و کمکم کنه

داریوش شمس بعد از کمی اروم شدن از اتاق خارج شد و به همراه سربازی مجددا به اتاق بازجویی برگشت کیسه مشکی که در هنگام ورودم به سرم کشیده بود رو مجدد به دیده گرفتم دستهام در حال بسته شدن بود

-باید مطمئنم کنی که اون قدر مرد هستی که پای حرفت بایستی و ازادشون کنی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

حرفی نشنیدم فقط صدای پایی که از اتاق خارج شد از اتاق بازجویی بیرون رفتم مثل قبل به جبر نمودونستم باید خوش حال بود یا غمگین حتی نمودونستم قرار شاهد چه اتفاقاتی در آینده باشم که سرنوشت شومم رو دچار چه پستی ها و بلندی هایی کنه

پس از طی مسافتی طولانی و پیچ های پی در پی به محلی رسید که توقف کرد پارچه رو سز سرم برداشت خیلی وقت بود که روشنی نور خورشید رو ندیده بودم نمودونم چه زمای ولی برای من مدت زیادی سپری شده بود هنوز به طور کامل چشمانم به نور عادت نکرده بود در بزرگ باغی که در چوبی زیبایی داشت و باغی سر سبز و حوض بسیار زیبایی در وسط ان که گلهای گلدانی زیبایی دو طرف حوض دایره وار چیده شده بود و ماهی های زیبایی که با تلالوی نور خورشید داخل اب حوض برق میزد شاید اگر در حالت دیگری یا شکل دیگری وارد این خونه باغی میشدم از حیجان زیاد خوش حال بودم ولی با وضعیت فعلی اینجا برای من حکم زندانی وحشت ناک تر از اون سلول تاریک بود به کنار دستم نگاه کردم به راننده ای که باعث تغییر خشنی از زندگیم شد با پیراهن سفید و کت شلوار چهار خونه قهوه ای با خط های شکلاتی روشن

-امیر و معصومه ازاد شدن ؟

-بیمارستان

-میخوام ببینمشون

نفسش رو به حالت اه عصبی بیرون فرستاد

-بذار یکم استراحت کنی ، چیزی بخوری اصلا لباس درستی بیوشی بعد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با اخم از ماشینی که داخل باغ متوقف شد پیاده شدم بی توجه به اطرافم دست به سینه ایستادم به کت شلواری که قبلا به رنگ کرم روشن بود ولی حالا

-بیا بریم داخل

بدون توجه به حرفش همون طور سر جام ایستادم بی تفاوت راهش و به طرف خونه باغ ادامه داد و با صدای بلند شخصی به نام خدیجه خانم رو صدا زد خانم نسبتا چاقی از داخل خانه بیرون اومد که لباس متفاوتی به تن داشت پیراهنی تا بالای زانو به رنگ صورمه ای و پیشبند سفید رنگی به روی پیراهن دوخته شده به نظر میرسید خدیجه خانم به طرفم اومد و نگاه گنگی تحویلیم داد

-دختر جون چرا اینجوری؟

-توی این خونه شخص دیگه ای هم هست؟

-وا... معلومه که هست کلی خدم و حشم اینجا تازه غیر از اون خانم و اقا شمس هم اینجا زندگی میکنن ولی فعلا سفر خارج تشریف دارن مکثی کرد و انگار که چیزی به خاطر آورده باشه ادامه داد

-خانم جون بیا فعلا بریم بهت برسم سر حال بشی

به اکراه دنبال خدیجه خانم به راه افتادم دوشی گرفتم ولی حاضر به پوشیدن لباسی که برام فرستادن نشدم و خدیجه خانم یک دست از لباس های محلی دخترش که با او زندگی نمیکرد و هر از گاهی به دیدنش میومد را برایم حاضر کرد لباس نسبتا آزادی بود با روسری نسبتا نازک به اجبار به تن کردم و به اشپزخانه رفتم خدیجه خانم به طرفم اومد و به تعریف لب باز کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-وای چه دختر خوشگلی اول که دیدمت اصلا این طور به نظر نمیرسیدی البته بگما همه چی بهت میاد ماشالله مثل گل میمونی ولی اون لباسایی که اقا برات فرستاد و میپوشیدی...

-خدیجه خانم من خیلی خسته ام همیشه جایی برای استراحت نشونم بدی

-خانم جان اقا داریوش سر میز منتظرتون

-حالا من یکم استراحت کنم همینجا با همدیگه یه چیزی میخوریم خدیجه خانم

-اخه اقا...

-بیخیال اقا داریوش شمس

حالت طعنه وارم به نظرش عجیب اومد و باعث پرس و جوی بیشترش شد

-ولی شما که با اقا داریوش اومدید

-بله ولی نه به اختیار و انتخاب خودم حالا خودت ناهار خوردی؟

-نه خانم جان من تا غذای اقا داریوش و ندم چیزی نمیخورم

-همیشه یه جایی برای استراحت بهم بدی؟ خیلی وقته که نتونستم خواب درستی داشته باشم

-پس غذا تون چی؟

-فعلا گرسنه نیستم

صدای داریوش بلند شد

-خدیجه کجا موندین پس خسته ام

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بله اقا اومدم

اشاره ای به خدیجه کردم که به کارت برس و راحت باش و همون طور پشت میزی که بودم دستهامو حائل روی میز و زیر سرم قرار دادم گرسنگی و ضعف بی توان ترم کرده بود ولی تا جایی که امکان داشت نباید خونه ادمی که پولشو از خون های ریخته شده مردم بدست میاورد لب به چیزی میزدم یا باهاش هم سفره میشدم چشم هامو هم گذاشتم که با صدای فریادی از جا پریدم

-توی این خونه هر کاری که من بگم انجام میدی پس بلند شو و از این بازی ها برای من در نیار

همین طور از حرکتی ناگهانی که انتظار نداشتم خیره موندم به سمت اومد و مچ دست بی جونم رو گرفت و به سمت خارج از آشپزخانه برد بی جون تر از این حرف ها بودم که توان مقابله با همچین ادمی رو داشته باشم البته اگر بشه اسمشو ادم گذاشت.

وارد سالن بزرگی شدیم خدیجه خانم از پشت سر همون طور غر غر میکرد

-اقا دستشو کندي دستش زخمه عفونت کرده

در جا خشکش زد با عصبانیت به طرف خدیجه برگشت

-چی میگی؟

خدیجه از ترس به خاطر برگشت ناگهانی داریوش دست روی سینه گذاشت

-ترسیدم اقا راست میگم بازوش عفونت کرده

داریوش به سمت برگشت و برعکس لحن قبلیش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-کدوم دستت درد داره؟

با تعجب نگاهش کردم دستش رو اروم به بازوی چپم و بعد به بازوی راستم کشید که ناله ام رو بلند کرد دستشو سمت یقه لباسم برد که خودمو عقب کشیدم خیره نگاهم کرد و قدم عقب رفتم رو بهم نزدیک شد و استین لباسم رو از مچ پاره کرد و تا بازو آورد و نگاه مجدد به بازوم و کمی از بوی زخمم که با شست و شو بهتر شده بود سرگیجه ام بیشتر شد و ناخواسته روی زمین و وسط اون سالن بزرگ نشستم ناخواسته به عقب برگشتم که داریوش با دست دیگه اش از برخورد سرم به زمین جلوگیری کرد چشمهام بسته شد و صداهای اطراف رو خیلی واضح نمیشنیدم حس کردم از زمین بلند شدم و توی هوا معلق تا به جایی که روی تشک نرمی گذاشته شدم با وجود حال بدم و چشمان بسته شدم و جسم بی جانم سعی به بلند شدن کردم با شنیدن صدای خدیجه خانم که تقریباً جیغ میکشید تکونی نخوردم

-وای دخترم تو رو خدا صبر کن اقا رفتن دکتر بیارن

نبودن داریوش آرامش زیادی برام به همراه داشت که بیش از هر دکتري بهش نیاز داشتم خدیجه خانم رفت و بعد از مدت کوتاهی با ظرفی حاوی سوپ برگشت که با شنیدن بوی غذا دلم ضعیف رفت با کمک خدیجه خانم کمی از سوپ رو خوردم و کمی دراز کشیدم

-خدیجه خانم تو رو خدا جان عزیزت به هیچ وجه از پیشم نرو

-چرا قسم میدی دخترم

-قسم بخور که کنارم میمونی و نمیذاری اون اربابت اذیتم کنه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اقا که...-

-قول بده

سری تکون داد و قبول کرد دست خدیجه خانم رو گرفتم و چشم هام از فرط خستگی سنگین شد و به خواب رفتم.

به نظرم زمان زیادی نگذشته بود که با باز شدن در از خواب پریدم خدیجه خانم که رفتارم رو دید اروم کرد

-اروم باش دخترم دکتر

مرد نسبتا مسنی با قد بلند و لاغر اندام با کت و شلوار توسی رنگی همراه با داریوش وارد اتاق شدن دکتر که متوجه ترس من شد داریوش و خدیجه خانم رو از اتاق بیرون کرد در حال گرفتن نبض بود بدون بلند کردن سرش پرسید

-از چی میترسی؟

سرم رو به دو طرف تکون دادم

-از هیچی اقا

-با من رو راست باش

سرش رو بلند کرد و شروع به بررسی کردن بازوم شد چند باری از شدت درد دستم رو کشیدم که گفت

-اگه برای درمانت باهام کنار نیای مجبور میشم داریوش رو صدا بزنم تا کمکم کنه

-نه ... نه دکتر دیگه تکون نمیخورم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

ظرفی زیر بازوم گذاشت و با کمی بی حسی شروع به تمیز کردن عفونت های دستم با گاز استریل و الکل کرد بازوم به شدت میسوخت اشک میریختم ولی حاضر به داخل شدن و دیدن اون ادم نبودم دستم رو پانسمان کرد چندباری علت ترسم رو جویا شد ولی به هر حال این دکتر هم از ادم های شمس بود سرمی به دستم فصل کرد

-سعی کن غذاهای مقوی بخوری و دیگه دستت رو در معرض الودگی قرار ندی چون این بار اینجوری خوب نمیشه و امکان آسیب دیدگی استخوان دستت میشه که مجبورم دستت رو قطع کنم

در باز شد و داریوش وارد اتاق شد تکون یکباره ای از ناگهانی وارد شدنش به اتاق خوردم که از نگاه دکتر دور نموند

-خیالت راحت دکتر دیگه نمیذارم کوچیک ترین ازاری ببینه چه برسه به قطع دست

-امیدوارم

دکتر برگه ای دست داریوش داد و گفت

-به اشپزت بگو غذاهای مفید درست کنه در ضمن اینها مسکن و خواب اوره که اگر درد داشت استفاده کنه

-حتما دکتر اینبار دیگه خیلی مواظبشم

و نگاهمهربونی به من انداخت که با اخم چشم هامو بستم

-اقا داریوش میتونم بیرون وقتتون رو بگیرم ؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بله حتما بفرمایید دکتر الان میام خدمتون

با باز شدن در چشم هام رو باز کردم داریوش در نزدیکی تختی که روش دراز کشیده بودم روبه در ایستاده بود و بعداز خارج شدن دکتر از اتاق به سمتم برگشت و با لبخند کنارم نشست

-دختر سرسختی هستی

-عادت ندارم زیر بار حرف زور برم عل الخصوص اون شخص یه ساواکی باشه

دستشو بلند کرد تا سیلی بهم بزنه اما نفس عمیقی کشید و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد طوری که نفس های گرم عصبیش رو روی صورتم حس میکردم برای ضعیف نشون ندادنم همچنان خیره به چشم هاش خیره موندم

-بین کوچولو من حرفم رو یه بار میزنم ولی تا به حال چند بار برای تو تکرار کردم و این بار اخره اولاً من برای هر کسی شکنجه گر و عیاش باشم واسه تو به جای عقل و هوسم از دلم مایه گذاشتم دوماً اگر یه بار دیگه این حرف رو تکرار کنی دلم رو زیر پام میذارم و به جای روی خوشم ساواکی واقعی رو نشونت میدم که حال هم سلولیات رو درک کنی سوماً خوبی بهت نمیاد باید حتماً باهات این طور صحبت کنم تا حساب کار دستت بیاد این رحم هم بابت اینکه به دکتر حرفی نزدی دفعه های قبل و نجاتت از اون سلول خراب شده رو هم پای عشقم و مهربونیم بذار خیره به چشم هام نگاه میکرد

-حیف که همیشه از این چشم ها گذشت من عاشق همین چشم ها شدم و البته همین غرورت...

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

نگاهش رو توی کل چهرم چرخوند خواست بهم نزدیک بشه که سرم رو برگردوندم و دست چپم رو روی سینه اش گذاشتم و حولش دادم از ترس قفسه سینه ام بالا و پایین میشد خواست حرفی بزنه که تقه ای به در خورد و خدیجه خانم توی چار چوب در قرار گرفت.

-ببخشید اقا مزاحمتون شدم دکتر منتظرتون و گفتن که عجله دارن

-برو اومدم

چشمی گفت و رفت داریوش نگاهی بهم انداخت نفس عمیقی کشید و تفی با عصبانیت به سمت دیگه تخت انداخت و از اتاق خارج شد . نفس اسوده ای کشیدم با وجود درد زیاد دستم از فرط خستگی با بستن چشم هام به خواب رفتم. با صدای تقه ای که در برخورد کرد چشم هامو باز کردم مطمئنا با صدای در زدن داریوش نبود

-بفرمایید

خدیجه خانم با لبخند و سینی بزرگی وارد اتاق شد و گوشه تخت نشست و سینی رو جلوم گذاشت

-اینم غذای مقوی

نگاهی به سینی انداختم چند نوع غذا و همچنین پیش غذا و دسر با لبخند روبه خدیجه خانم گفتم

-من که نمیتونم این همه غذا بخورم

-خانم جان هنوز شروع نکرده این حرف رو نزن انقدر خوشمزه ان

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-صد در صد منظورم از نظر زیاد بودن غذاست

-بخور باید جون بگیری

و با لبخند و شوخ طبعی دستشو زیر چونه قرار داد و ادامه داد

-و درست و حسابی حال اقا داریوش و بگیری

به سمت در نگاه کردم که خدیجه خانم گفت

-اقا چند روزی رفتن ماموریت و به من سپردن توی این دو سه روزه حسابی به شما برسم که سرپا بشید

-ولی من تنها چیزی نمیخورم باید کمکم کنی

لبخندی زد و به شوخی گفت

-من و از چی میترسونی من ده تای این سینی رو میخورم فعلا بخور که باید جون بگیری

خدیجه خانم زن خیلی مهربونی بود کل روز رو دائما بهم سر میزد و غذاهای مختلفی می آورد تا با ایجاد تنوع بتونه منو راضی به غذا خوردن کنه.

دو روزی به این منوال گذشت با وجود مهربونی خدیجه خانم ولی راهی برای فرار از این خونه لعنتی نداشتم دو تا محافظ همیشه جلوی در گشت زنی میکردن و خدیجه خانم ترسو تر از این حرفا بود که بخواد بهم کمک کنه تا فرار کنم قرار بود امروز یا فردا داریوش برگرده هر وقت کسی زنگ حیاط رو میزد دلم شور میزد دوست داشتم هیچ وقت برنگرده نمیدونستم سر پدرم و امیر یل چه بلایی اومده دل توی دلم نبود و دلم پر میکشید که فقط لحظه ای ببینمشون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خانم جون در زدن اجازه میدین در و باز کنم

-راه دیگه ای هم هست؟

-نگران نباش خانم جون اقا گفت دو سه روز، شاید اصلا امروز نیان

-برو خدیجه خانم

با صدای داد و فریادی به طرف پنجره رفتم چیزی رو که میدیدم باور نمی‌کردم صدای امیریل بود که با داریوش دست به یقه شده بودن که یکی از محافظا جداشون کرد و خودش با امیریل به دعوا پرداخت از داریوش از امیریل فاصله گرفت و یقه کتتش رو مرتب کرد و با نیشخند به امیریل که تقریبا هم قد و هیکل محافظش بود خیره شد. مررک نامرد، سر از پا نمیشناختم از حضور امیریل میدونستم فراموشم نکردن و دنبالم میگردن معلوم نیست پدرم کجاست شاید اون هم جای دیگه ایی دنبالم میگرده نفهمیدم چطور خودم رو به جلوی در رسوندم

-امیریل امیریل

از جلوی در با اون صدای داد و فریاد صدای منو نمیتونست بشنوه با پای برهنه به سمتش دویدم داریوش که متوجه من شده بود به یکی از محافظ هاش اشاره کرد که جلوی من رو بگیرن امیریل درست پشت به من ایستاده بود

-امیریل ... امیریل

وای خدایا چرا صدام رو نمیشنوه محافظ داریوش که تقریبا دو برابر من بود به طرفم اومد اولین کاری که کرد این بود که جلوی دهنم رو بگیره و از زمین بلندم کنه دست و پا زدم افاقه ای نکرد و بی نتیجه موند اشک دز چشم هام سرازیر شده هنوز صدای امیریل توی گوشم بود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-پس فطرت ... ناموسم رو کجا قایم کردی... چه بلایی سرش آوردی... پدرتو در میارم ... اگه بفهمم بلایی سرش آوردی فاتحه خودت رو بخون!]

امیریل من اینجا بودم ولی تو صدام رو نشنیدی محافظ داریوش منو به سمت اتاقی که این چند وقت برای من بود برد و توی اتاق پرتم کرد و در و از بیرون قفل کرد مشت هامو بی امون به در میکوبیدم

-در و باز کن مرتیکه گنده بک در و باز کن.... کمک ... امیریل من اینجام....

روی زمین نشستم و پیشونیم رو به در چسبوندم و اشک میریختم.

-خدایا چرا نباید امیریل منو ببینه چرا ... چرا....

برگشتم و به در تکیه زدم نگاهم روی پنجره باز موند به طرفش رفتم پنجره رو باز کردم ارتفاعش خیلی نبود از پنجره بیرون پریدم مچ پام درد بدی گرفت و روی زمین ولو شدم نفس عمیقی کشیدم زمانی برای تعلق نداشتم ساختمان رو دور زدم امیریل توی حیاط نبود با آخرین توانم همون طور لنگان میدویدم فریاد میزدم

-امیریل ... امیریل من اینجام

داریوش که پله های امارت رو بالا میرفت با دیدن من متعجب محافظش رو صدا زد و به طرفم دوید مطمئنا اگر پام درد نمیکرد خیلی سریع تر از این مردک ناز پرورده میدویدم ، روی هوا بلندم کرد با تکون هایی که میخوردم و فریاد هایی که میزدم نمیونست درست نگهم داره و اروم روی زمین گذاشتم ولی رهام نکرد خواستم فرار کنم که محافظش که امید نام داشت من رو از زمین بلند کرد تکون هام باعث کوچیک ترین تکونی در بدنش نمیشد داریوش با عصبانیت داد زد

-مرتیکه خرفت مگه نبردیش تو اتاقش پس چرا اینجاست

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نمیدونم قربان

-احمق کودن بیارش ببینم

داد و ف یادم افاقه ای نکرد و دوباره داخل ساختمان شدیم خدیجه خانم با گریه در ورودی رو قفل کرد و همچنان به من نگاه میکرد و به داریوش التماس

-اقا دستور بدین بذارن زمین ... این دختر ظریف

داریوش اشاره ای به امید کرد که من رو روی زمین گذاشت که با فشار بی حواس روی پام دردی گرفت که روی زمین نشستم و مچ پام رو گرفتم داریوش جوری که انگار داره با خدیجه خانم صحبت میکنه ولی طعنه زنان به من گفت

-این دختر ظریفه؟؟...هه زورم نمیرسید نگهش دارم

سرم رو بلند کردم و نگاه نفرت انگیزی به چهره اش انداختم که جای سیلی که زده بودم روی صورت مونده بود به چشمم خورد

-هه من دختر کردم ... فکر کردی میتونی جلومو بگیری اگه پام درد نمیکرد مطمئن باش حتی نمیتونستی بهم برسی

نزدیکم شد و یکی از زانو هاش رو روی زمین گذاشت ص رتش رو به صورتم نزدیک کرد و چونم رو توی دستش گرفت

-ببین دختر جون ما با هم قول و قراری داشتیم زیر حرفت نزن تا داغ رو دلت نذارم

صورتمو از دستش بیرون کشیدم همون طور که بلند شد گفتم

-قرار بود از ازادیشون مطمئن شم ولی...

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

به طرفم برگشت مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش از پله های سالن بالا برد سعی میکردم نیفتم ولی با پیچ خوردگی پام نمیتونستم اونطور که منو میکشید خودم رو کنترل کنم و روی زمین افتادم برگشت به طرفم چشمهاشو ریز کرد و نگاهم کرد و با نیشخندی پرسید

-چیه راهم نمیتونی بیای یا ازم میترسی؟

-من از هیچ اهد و ناسی نمیترسم پام پیچ خورده و درد میکنه وگرنه توی حیاط هم نمیتونستی بگیریم

نشست و دستش رو به سمت پام دراز کرد که پام رو عقب کشیدم عصبی نگاهم کرد و همون طور که روی دو تا پاش نشسته بود بلند شد

-لیاقت توجه نداری ... میگم دکتر بیاد و معاینه ات کنه و اگر تو ام پای حرفت بمونی میبرمت تا مرخص شدن هر دو شونو ببینی

با وجود بخت بدم ولی از ازادی امیر و معصومه خیلی خوشحال بودم و لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

-پس لبخند زدنم بلدی ما که همش جیغ و داد و دعوات رو دیدیم

سرم رو بلند کردم با دیدن پوزخند داریوش لبخندم رو جمع کردم و با اخم جواب دادم

-لبخندمو واسه اهلش خرج میکنم

-تمام تلاشمو برای بدست آوردن اون چشما که با لبخندت جذاب تر میشه میکنم و بدستش میارم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

خنده ی مسخره ای کردم و گفتم

-مگه الان به زور بدستش نیاوردی

-مطمئن باش کاری میکنم باذوق و اشتیاقی که به اون پسره امیریل نگاه میکردی

...

-من عاشق امیریل ام پس فکر اینکه بتونی فکر اون رو از سرم بیرون بیاری رو فراموش کن.

-حتی اگه زنده نباشه

-امیدوارم تو زنده نباشی من هیچوقت حتی اگر امیریل رو نداشته باشم به کس دیگه ای فکر هم نمیکنم مطمئن باش

خنده عصبی کرد وگفت

-ولی تو دیگه مال منی فکر کس دیگه ای رو هم از سرت بیرون کن تا واسش دردرس درست نکنی

-اگر یه مو از سرش کم شه مطمئن باش نمیذارم منو زنده بدست بیاری

از شدت عصبانیت صدای نفس های عصبیش به گوش میرسید دور خودش میچرخید و کلافه دستی به موهاش میکشید.

با صدای بلند خدیجه خانم رو صدا زد خدیجه خانم به سرعت خودش رو با ما رسوند و با دیدن من روی زمین به طرفم اومد

-خوبی دخترم؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

داریوش عصبی غرید

-اینجا فقط من مزاحم نه؟؟؟

خدیجه خانم با دستش ضربه ای به پشت دست دیگرش زد و گفت

-خدا مرگم بده اقا شما تاج سرین ... همه کاره این این چه حرفیه

-بسه بسه ... من با این حرفا خر نمیشم

-دور از جون اقا

زیر لب گفتم

-خر هستی

که از گوشش پنهون نمود و روبه خدیجه خانم گفت

-میبریش تو اتاقش پیشش هم میمونی که دوباره فرار نکنه در ضمن فعلا از غذا هم خبری نیست تا من برگردم

خدیجه خانم چشمی گفت و بهم اشاره کرد که چیزی نگم بی تفاوت با کمک خدیجه خانم به طرف اتاقی که حکم سلول برام داشت رفتم روی تخت سفید داخل اتاق دراز کشیدم و به سقف خیره شدم خدیجه خانم کنارم روی تخت نشست و اروم پرسید

-شما اون اقا که اومد جلوی در و میشناسی؟

با بغض سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-اشنا تونن؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نامزده

خدیجه خانم هینی کشید و دستش رو به صورتش زد ؛

-پس شما با اقا...

-خدیجه خانم حرفی نزن ... فقط چیزی نگو ... بذار توی درد خودم بسوزم

در اتاق ناگهان باز شد اصلا این ادم در زدن بلد نبود معلوم بود کسی که کاسه ای زیر نیم کاسه اش نباشه انقدر از خودشو دیگران واهمه نداره چشمی ریز کرد و با ابرو اشاره ای به خدیجه خانم کرد که از اتاق خارج بشه دست خدیجه خانم رو گرفتم که باعث ممانعت از خارج شدن از اتاق کنه

با عصبانیت چشمی گرد کرد و با جذبه رو به خدیجه خانم گفت

-مگه با تو نیستم گمشو بیرون

خدیجه نگاهی به من انداخت دلم نمیخواست کارش رو به خاطر من از دست بده اون زنی سخت کوش و زحمت کش بود که به خاطر بدست آوردن هزینه های زندگی خودش و خانواده اش که متشکل از دخترش و پدر و مادرش میشد دست به کارگری بزنه و دوری از خانواده اش رو به برآورده کردن نیاز های مادیشون ترجیح بده دل پر دردی که حاضر به بیان خیلی از مشکلاتش رو نداشت دستش رو رها کردم و سرم رو به نشونه تایید و راحتی خیالش تکون دادم که به سمت در حرکت کرد داریوش با همون عصبانیت به خدیجه گفت

-اگه از اربابت اجازه ات رو گرفتی سریع تر بیرون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

خدیجه سر به زیر انداخت و به گفتن چشم زیر لبی افاقه کرد و از اتاق خارج شد
داریوش بلند بدون برگردوندن سرش به طرف خدیجه گفت

-اگه لازم نیست از اربابت اجازه بگیری دکتر اومد به اینجا راهنماییش کن

و در اتاق رو محکم بست از روی تخت بلند شدم و لنگان به طرف پنجره رفتم لبه
کوچک پنجره نشستم و بی توجه به داریوش به درختای پشت عمارت که سر به
فلک کشیده بودن و برگ های زرد و نارنجی رنگی که بیشترش روی زمین ریخته
بودن نشون از اواخر ماه مهر و مژدگانی میداد فصل مورد علاقه من که سر نوشتی
هم همانندش برایم رقم خورد خیره نگاه کردم لای پنجره رو باز کردم تا نفس
عمیقی بکشم و فضای اجباری اتاق رو از ریه خارج کنم بوی عطر تند و تلخ داریوش
رو به دست بادی که نوازش گر شاخه درختان بود بسپرم تا بیشتر از این ازارم نده
دستم رو به طرف دستگیره پنجره بردم و با صدای تق کوچیکی گشودم که دستی
جلوی باز کردن پنجره رو گرفت سرم رو برگردوندم چطور میتونست توی این فاصله
کم خودش رو به پنجره برسونه با نگاه به چهره اش هیچ چیز رو نمیشد فهمید تا
لب باز کرد

-حالا فهمیدم چطور سر از حیاط در اوردی

نیشخندش رو که نقاب همیشگیش در برابرم بود رو به چهره زد و ادامه داد

-در ضمن بار اخرت باشه که وقتی من باهات کار دارم بهم بی توجهی میکنی...

بلند تر گفت:

-فهمیدی؟!...

اهی کشیدم و به ناچار گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چاره ی دیگه ای هم دارم

چشم هاش حالت تعجب گرفت جوری که انگار توقع شنیدن چنین چیزی رو نداشته باشه و دوباره به حالت قبلش برگشت و چشمی ریز کرد

-نشیدم...

-امرتون رو بفرمایید...

-نشیدم...

-جناب آقای محترم بنده اینجا حکم اسیر رو دارم نه کنیز که هر طور که دلتون بخواد با من برخورد کنید در ضمن من بجز به پدرم و بزرگترهای فامیل کلمه چشم رو به زبون نمیارم

قهقهه ای سر داد و با لبخند سرش رو به طرف پنجره چرخوند و گفت

-اگر چنین چیزی نمیشنیدم متعجب میشدم

-حالا میتونم پنجره رو باز بذارم؟

جدی شد و با همون نیشخند گفت

-که دوباره فرار کنی و این بار اون یکی پات رو هم بشکنی؟

-من اگر قصد فرار داشتم توی این چند روز این کار و میکردم

هر چند خودم میدونستم علت فرار نکردم به خاطر دیوارهای بلند باغ و دو محافظ همیشه در صحنه داریوش بود.

منتظر نگاهم کرد که محکم و با اخم گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میخوام یکم نفس بکشم این بوی عطر تلخ برام ازاردهنده است

جدی شد خودش رو کمی عقب کشید و پشت به من ایستاد به تفاوت پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم با صدایی که با دلخوری به گوش میرسید لب زد
-این بهترین ادکلنه...

بی تفاوت سرم رو به طرف پنجره خم کردم و نفس عمیق دیگه ای کشیدم به طرف برگشت چونم رو توی دستش گرفت و صورتش رو بهم نزدیک کرد هیچ چیزی از نگاهش متوجه نمیشدم نفس های شمرده میکشید و به چشم هام نگاه میکرد سعی کردم چونم رو از دستش خارج کنم بعد از تلاشی که بی نتیجه موند به الاجبار با هول دادنش خودم رو از داریوش فاصله دادم و از لبه پنجره بلند شدم و با عصبانیت گفتم

-از خودت و هر کاری که میکنی متنفرم ولی از این کارت بیشتر از همه بدم میاد

با لبخند سرش رو بلند کرد

-اون چشمای وحشی موقع عصبانیت خواستنی تر...

صدا در زدن باعث نصفه موندن حرفش شد نگاه دوباره ای به من انداخت که نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره لبه پنجره نشستم و صورتم رو بین دست هام فرو بردم صدای پای داریوش که معلوم بو به طرف در قدم بر میداره و در نهایت با باز کردن در همراه شد سر بلند کردم خدیجه به همراه دکتر پشت در بودن خدیجه خواست داخل بشه که داریوش اجازه نداد و گفت

-تو بهتره یه غذای خوب درست کنی که مطمئنا نمیدارم دکتر ناهار نخورده از

پیشمون بره

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و روبه دکتر با لبخند گفت

-بفرمایید داخل دکتر جان

دکتر سلام خشکی کرد و بی توجه به داریوش داخل شد و سلام مختصری به من کرد لبه تخت نشست و اشاره ای به من که روی تخت دراز بکشم از جام بلند شدم که داریوش با لبخند گفت

-صبر کن عزیزم خودم کمت کنم

و به سمتم اومد و به سمتم دست دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم و با اخم رو گرفتم و لنگان به طرف تخت رفتم خنده مزحکی کرد و گفت:

-اوه عزیزم فراموش کرده بودم دوست نداری جلوی غریبه ها بغلت کنم

همون طور که روی تخت نشستم بدون توجه به داریوش و با عصبانیت نفسم رو مکم بیرون دادم و چشم هامو بستم سری از روی تاسف تکون دادم و اروم روی تخت تکیه به بالش نشستم و از دراز کردن پام جلوی دکتر عذر خواستم دکتر که متوجه حال شده بود سری تکون داد و روبه داریوش گفت

-اقا داریوش لطف میکنید بیرون تشریف داشته باشید؟ ممنون میشم

داریوش لبخندش ر جمع کرد و با جدیت گفت

-مشگلی نیست دکتر از تووشیار جان بپرسید...

دکتر چشم هاش کمی گرد شد و بعد به فکر فرو رفت بعد از چند ثانیه جدی شد و رو به داریوش گفت

-خیالتون راحت اقا داریوش برای معاینه بهتر دستش و همچنین پاشون میگم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

جوابی نداد و با عصبانیت از اتاق خارج شد دکتر با همون جدیت قبلی شروع به معاینه کرد

-دستتون خیلی بهتر شده پانسمانش رو عوض می کنم اجازه بدید تا فردا روی دستتون بمونه و بعد فقط کمی بتادین برای بهبودش استفاده کنید تا زخمی که رویه بسته خود به خود با بهبودی از پوست جدا بشه

سری به نشونه تایید تکون دادم و تشکر کردم پچ پام درد زیادی داشت که دکتر با تکون دادنش مچ در رفته ی پام رو جا انداخت بعد از اتمام کارش داخل برگه ی سفیدی شروع به یادداشت کرد و بدون بلند کردن سرش و با صدای اروم پرسید:

-من اسم شما رو قبلا چند باری از زبان اقا داریوش شنیدم ... به سلامتی اقا داریوش سر به هوا رو کسی تونست سر به راه کنه ؟

و لبخندی زد وقتی جوابی از من نشنید منتظر سر بلند کرد و نگاهی به من انداخت از سر اجبار و برای تمام کردن ماجرا خیلی اروم لب زدم

-با عرض معذرت میشه در این مورد بحثی نکنیم

اخم اندکی ابرو های دکتر و در گیر خودش کرد و با دلخوری گفت:

-قصد فوضولی نداشتم

-نه آقای دکتر اجازه بفرمایید من چنین منظوری نداشتم

و اروم به طرف در اشاره کردم دکتر با همون اخم کمی که جدیت بیشتری به چهره اش داده بود سری به طرف در برگردوندن و بعد به طرف من برگشت و سری به دو طرف تکون داد که کسی نیست با صدای اروم لب زدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-پشت در...

دکتر بدون تعلل به سمت در حرکت کرد و به طور ناگهانی در اتاق رو باز کرد شخصی پشت در نبود به طرفم برگشت و روی صندلی کنار تخت نشست و شروع به جمع کردن وسایلش کرد

-معذرت میخوام حرف بدی زدم

-نه شما حرف بدی نزدید هر کسی حق داره درباره ی زندگی خصوصیش تصمیم گیری کنه و لزومی نداره برای کسی توضیح بده من هم فقط خواستم مطمئن بشم برای گفتن تبریک که اشتباه من باعث اندوه گین کردن خاطری نشه

من من کنان گفتم

-شما درست میفرمایید ولی من قصد توهین یا ... نمیدونم ... هرچی که اسمشو میذارن نداشتم و ندارم

صدام رو کمی اهسته تر کردم و گفتم

-قضیه اونطور که شما فکر میکنید نیست فقط اجازه بدین در موردش حرفی نزنم دکتر تایی از ابرو بالا انداخت و با تعجب نگاهی به من انداخت

-متوجه نمیشم

-فقط همین رو بدونید که من به اختیار اینجا نیستم و خواهشا ... خواهشا در این مورد با کسی...

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

که با داخل شدن ناگهانی داریوش و ترس ناگهانی کمی تکون خوردم و حتی دکتر هم از این حرکت جا خورد ولی بدون تعلل به منظور جلوگیری از هر گونه مشکلی رو به من گفت

-پس اینطور پانسمان همیشگی دستتون اذیتتون میکنه

و رو به داریوش کرد و ادامه داد

-نیازی به پانسمان مجدد نیست البته به خاطر اینکه دیر گفتن اینبار هم دستتون رو پانسمان کردم ولی از فردا میتونن بازش کنن و فقط با شست و شو با بتادین یا الکل اکتفا کنن

برگه ای که داخلش یادداشت کرده بود رو از روی کنار تختی برداشت و روبه داریوش که با کتف چپش به در تکیه زده بود و دست به سینه با همون نیشخند همیشگیش به در تکیه زده بود به همون شکل بدون تغییری در سبک ایستادنش برگه رو از دست دکتر گرفت و گفت

-دکتر جون ناهار حاضره خدیجه میز رو هم چیده بفرمایید سر میز تا خدمتتون برسم

-ممنون مزاحمتون نمیشم...

داریوش تکیه از در برداشت و دستی پشت کمر دکتر گذاشت و به طرف در رفتن و همون طور گفت

-اصلا امکان نداره دکتر جون بابا از دستم دلخور میشن این بار ناهار نخورده از اینجا برید شما فکر کن اولین شیرینی نامزدیمو دارم به شما میدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و به طرف من برگشت و چشمکی زد که باعث برگشتن سر دکتر هم شد با برگشتن سر دکتر جوری وانمود کردم که انگار متوجه چشمک داریوش نشدم و شروع به دست کشیدن روی مچ پام از زیر پتوی نازک ابی فیروزه ای رنگ شدم که باعث شد دکتر چیزی رو به خاطر بیاره

-راستی به خدمه تون بفرمایید که دو عدد زرده تخم مرغ و همچنین زردچوبه با هم مخلوط کنن و روی مچ پای خانم...

-اسمش تووشیاره اقای دکتر ولی اگر فراموش میکنید همون شمس بفرمایید نیشخند صدا داری زدم که هر دو رو متوجه خودم کردم داریوش بلافاصله اخمی به من کرد و خنده عصبی کرد و گفت

-متوجه شدم حتما دکتر شما بفرمایید غذا سرد میشه من زود خدمتون میرسم و دکتر رو تا جلوی در اتاق همراهی کرد و پشت سرش در اتاق رو بست و با عصبانیت به طرفم اومد دستش رو برای گرفتن چونم دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم و به لبه دیگه تخت نزدیک شدم جا خوردنش از عکس العمل ناگهانی من رو به طور واضح میشد از چشمانش دید ولی به سرعت خودش رو کنترل کرد و دوباره نیشخندش رو لب نشوند و لبه دیگه ی تخت نشست

-واقعا پیش خودت فکر میکنی خیلی زرنگی چی زیر لب با دکتر پچ پچ میکردی ... هان؟؟!!!

تنم سرد شد ولی سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم

-هه ... کافر همه را به کیش خود پندارد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

از روی تخت بلند شد و از پایین تخت دور زد و در نزدیکیم روی تخت نشست و با عصبانیت بهم چشم دوخت و با صدای کنترل شده ای گفت

-ببین تووشیار وقتی من سوالی ازت میپرسم درست جوابموبده ...فهمیدی که

و کلمه اخرش رو با نیشخندش همراه کرد سردی بدنم بجز ترسی که از داریوش داشتم با ضعف ناشی از جا انداختن پام توسط دکتر همراه شده بو و دست به دست هم داده بود که توانی برای مقابله نداشته باشم و از گارد دفاعیم خارج بشم -حرفی نزدیم فقط درباره دارو ها که حساسیتی نداشت و همین طور درباره ی کم شدن درد پام صحبت کردیم که اونهام شروعش با من نبود فقط جواب دادم همین...

-هه توقع داری باور کنم ؟

-من دروغی به شما نگفتم

-حواست رو جمع کن اگر میخوای که منم سر حرفم بمونم باید اینو بدونی که مزتلزم عمل کردن تو به حرف هاته پس از این به بعد طوری وانمود میکنی که با هم نامزد هستیم

با اخم سرم رو به سمت پنجره اتاق کشیدم و حرفی نزدم که باعث شد بلند تر و با سبکی به حالت داد حرفش رو تکرار کنه که باعث جمع شدن هر دو کتفم به طرف داخل بدنم بشه

-فهمیدی ؟ چیزی نشنیدم

بدون عکس العمل با لحنی که توصیف حالم رو میکرد گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-من خودم نامزد دار...

که با حمله به طرفم به طور ناخودآگاه به طرف عقب رفتم که به دیوار چسبیدم
درد دوباره توی پام پیچید و نفسم رو توی سینه ام حبس کرد داریوش به سرم
چنگی زد و روسری و موهام رو باهم گرفت و توی گوشم با صدای بلند گفت

-نامزد تو منم همین و بس فهمیدی؟

نفس توی سینه حبس شدم رو با صدای ناله کمی بیرون فرستادم که باعث شد
ازم فاصله بگیره و به طرف پنجره بره و نفس هاشو با صدای بلند بیرون بفرسته و
دستش رو توی موهایش بکشه اشکهام از گوشه چشمم سرازیر شد و با صدای اروم
گریه کردم دستی روی پام و دستی به سرم میکشیدم داریوش دوباره به طرفم
برگشت و روی زمین جلوی پام زانو زد و اروم لب زد

-معذرت میخوام ... وقتی اسم کس دیگه ای رو کنار اسمت میشنوم ... حتی فکر
کردن به این موضوع هم برام ناراحت کننده است

صورت من بین دست هام قرار دادم و به شدت گریه میکردم انگار بغض های چند
روزه که به خاطر غرور کنترل شده بود حالا اجازه سرازیر شدن پیدا کرده بودن و
دیگه کنترل نمیشدن داریوش بلند شد چند قدمی طول اتاق رو طی کرد و دوباره
روی زمین دو زانو نشست

-اصلا من غلط کردم بسه ... گریه نکن لطفا

اشک هام رو کنترل کردم ولی دست هامو از روی صورت من برداشتم که دوباره گفت
-معذرت میخوام ... هرچیزی بگی حرفی نمیزنم ولی دیگه ... تو فقط نامزد منی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سرم رو بلند کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم

-من به امیر یل محرم ولی تو چی میگی که خودت خوب میدونی اینجا ... حکم ...
یه اسیر رو دارم

و صدام توی بغضم خفه شد عصبی از جاش بلند شد و دوباره چند قدمی داخل اتاق قدم زد صدای تقه ای که به در اتاق خورد باعث شد به طرف در بره و در اتاق رو باز کنه خدیجه که قصد سرک کشی به داخل اتاق رو داشت از طرز ایستادن داریوش چیزی نصیبت نشد و گفت

-اقا دکتر منتظرتون و غذا میل نکردن

داریوش که انگار تازه حضور دکتر رو به خاطر آورده بود کلافه نفسی بیرون فرستاد و دستی تو مو هاش برد

-برو اومدم

در رو پشت سرش بست و به طرفم اومد

-بلند کمکت کنم بریم پایین

-نمیام

-لج نکن بلند شو

با صدای بلند جوری که خدیجه از پشت در بشنوه خدیجه رو صدا زدم که سریع وارد اتاق شد و با دیدن من ضربه ای با دستش به صورتش زد

-چی شده خانم جون خیلی درد داشتی؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سری تکون دادم و بی توجه به داریوش به طرف دستشویی گوشه اتاق رفتم شیر اب رو باز کردم که صدای کوبیده شدن صدای در اتاق به گوشم رسید صورتم رو شستم و با کمک خدیجه به سختی از پله ها پایین اومدم خدیجه من رو به طرف سالن ناهار خوری برد صدای خنده و شوخی های بی مزه ی داریوش به گوش میرسید البته حداقل از نظر من داریوش با دیدنم از روی صندلی بلند شد و به نزدیک ترین صندلی سمت خودش اشاره کرد که خدیجه منو به همون سمت برد -به به بلاخره خانم ما هم تشریف آوردن بیا عزیزم بشین

میز ناهار خوری شانزده نفره ی طلایی رنگی که سراسر پر از سینی های بزرگ غذا پر شده بود ظروف نقره زیبایی که جلوی هر صندلی قرار داشت داریوش در بالای میز نشسته بودومن نزدیک ترین صندلی در کنارش قرار داشتم و دکتر درست سمت دیگر میز و با چند صندلی فاصله با سوپ داخل بشقابش بازی میکرد داریوش به خدیجه اشاره کرد که برای من هم هرچی که میل دارم بکشه قصد صرف غذا نداشتم و فقط به اجبار سر میز نشسته بودم کمی سالاد توی بشقاب ریختم و شروع به بازی کردن با ظرفم شدم از زیر چشم اتاق رو نگاه میکردم پنجره های بزرگ با پرده های زرشکی رنگ که با ربانی همرنگ خودشون بسته شده بودن

سر میز صحبت بین داریوش و دکتر رد و بدل میشد که اهمیت چندانی نداشت و بعد از صرف کمی ناهار دکتر رفت و من مجدد به کمک خدیجه به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هامو روی هم گذاشتم که خدیجه گفت

-خانم جون من میرم براتون غذا بیارم

-نه ممنون گرسنه نیستم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خانم جون من که دیدم شما چیزی نخوردید میدونم شما کم میخورید ولی الان حتی یه تیکه از کاهو رو هم توی دهن نداشتید

-نمیتونستم چیزی بخورم...

و بغضم رو که باعث لرزش صدام میشد رو قورت دادم

-قربونت برم خانم جون میدونم درد داری ولی منم چیزی نخوردم که باهم غذا بخوریم

و چشمکی بهم زد که با نگاه زیر چشمی متوجهش شدم و لبخندی روی لبم نشست
-خب لبخند و سکوتم که نشونه قبول کردن من رفتم الان میام

بلند شد و به سمت در اتاق رفت قبل از دراز کردن دست خدیجه برای باز کردن در ، از بیرون در اتاق باز شد و داریوش داخل شد با اخم های در هم رفته بی توجه به خدیجه داخل شد و به طرف پنجره اتاق رفت ، دست به سینه ایستاد یکی از دست هاش رو به سمت صورتش آورد و شروع به بازی کردن با لب و چونش شد. سریع از جام بلند شدم و گوشه تخت نشستم خدیجه همون طور به رفتار داریوش نگاه میکرد سرش رو به طرفم برگردوند دستش رو به طرف نیمه سرش آورد و به علامت <دیونه است >تکون داد که صدای داریوش بدون تغییری توی وضعیتش لند شد

-خدیجه اگه اشارات تموم شد برو بیرون

خدیجه که هول شده بود چشم گویان از اتاق خارج شد از طرز برخورد خدیجه خنده ام گرفته بود لبخندی روی لب هام شکل گرفت داریوش همون طور که به بیرون خیره شده بود با صدای اروم شروع به حرف زدن کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چند وقته که محرمین؟

-متوجه منظورتون نمیشم

سرش رو به طرف برگردوند و ادامه داد

-گفتی با پسر عموت محرم شدید ؟ درسته؟

-چطور؟

-نکنه دروغ گفتی؟

-نخیر دروغ نگفتم

-چند وقته؟

-چه فرقی به حال شما میکنه؟

به طور کامل به سمت برگشت و لبه ی پنجره نشست و با کلافگی گفت

-حوصله ندارم جواب منو درست بده چند وقته

-قبل از اومدنمون به این شهر لعنتی

اخم بیشتری روی پیشونیش نشست و دوباره پرسید

-تا حالا با هم تنها بودید؟

با عصبانیت دستم رو به سینه زدم و تند جواب دادم

-دیگه دارین پاتونو از گلیمتون دراز تر میکنید حد خودتون رو بدونید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

کلافه از لبه پنجره برخواست و پنجره رو باز کرد سیگاری آتش زد و شروع به کشیدنش کرد شروع به سرفه کردن کردم که به این بهانه از اتاق خارج شه که سرش رو به طرفم برگردوند پک محکمی به سیگارش زد و خاموشش کرد و از پنجره به بیرون انداخت به طرفم اومد و لبه ی دیگر تخت نشست

-خواهش میکنم جوابم رو بده

-به شما چه ربطی داره

سرش رو پایین انداخت و با حالت التماس سوالش رو مجدد تکرار کرد برام عجیب بود این همون ادم خودخواه مغرور بود چه ضعیف جلوه میکرد مشکوک نگاهش کردم و برای اتمام ماجرا لب زدم

-همیشه جلوی بزرگترها با هم صحبت میکردیم خانواده ما یه خانواده اصیله

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد و نفسی از سر اسودگی کشید و گفت

-خوشحالم کردی میخوام خبر خوبی بهت بدم

مشکوک تر نگاهی به داریوش کردم و با عصبانیت گفتم

-رابطه ی من و نامزدم به شما ربطی پیدا نمیکنه که دوری ما خبر خوشی براتون محسوب شه

دوباره نفس عمیقی کشید و از روی تخت بلند شد و همون طور که به سمت در میرفتم گفت

-اگه میخوای دوستات رو ببینی حاضر شو و بیا پایین خدیجه رو برای کمکت میفرستم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

واز اتاق خارج شد خوشحال از روی تخت بلند شدم و چادر سفید رنگی که خدیجه برام پنهانی خریده بود رو سرم کردم و روبروی اینه ایستادم روسریم رو روی سرم محکم کردم و چادرم رو مرتب کردم به طرف در رفتم که خدیجه وارد شد و با دیدن لبخندم به طرفم اومد

-قربونت برم چه خوشگل تر شدی خانم جون خبری شده بلاخره لبخندتونم دیدم و چشمکی بهم زد با ذوق گفتم

-قرار یکی از دوستانم رو ببینم دعا کن بتونگ دیگه به این خونه بر نگردم جدی شد اشکی توی چشماش حلقه زد و گفت
-قرار نیست که...

دستمو به نشونه سکوت نشون دادم

-معلوم نیست ولی دعا کن اگه خوشبختیم و میخوای

خدیجه به طرفم اومد و در اغوشم کشید و ازم جدا شد اشکهایش رو پاک کرد در اغوش کشیدن خدیجه خاطراتم با مهشید رو برام تداعی کرد بغضم رو قورت دادم و از اتاق خارج شدم سریع از پله ها پایین رفتم داریوش که جلوی در منتظر ایستاده بود با دیدنم به طرف حیاط رفت با فاصله پشت سرش حرکت کردم ماشین مشکلی براقی داخل باغ پارک شده بود و کسی پشت فرمان ماشین نشسته بو که با دیدن داریوش ماشین رو روشن کرد داریوش در عقب ماشین رو برام باز کرد که بعد از نگاهی با تعجب به چهره اش سوار ماشین شدم که خودش هم در دیگه ماشین رو باز کرد و عقب ماشین کنارم نشست اشاره ای به راننده کرد که به راه افتاد.

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

پکر از نشستن داریوش کنارم به بیرون خیره شدم هنوز مسافت زیادی نرفته بودیم که چشم هام شخص شنایی رو دید امیریل با سری پایین افتاده دو دستش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و اروم راه میرفت ضربه ای به پنجره ی ماشین زدم خواستم امیریل رو صدا بزنم که کشی از پشت سر جلوی دهنم رو گرفت داریوش که دستش جلوی دهنم بود سرش رو به طرف گوشم آورد و اروم زمزمه کرد

-قول و قرارمون یادت نره

اشکهام از گوشه چشمم روون شد عشقم جلوی چشمهام بود ولی نمیتونستم صداش بزنم دونه های اشک روی چهره ام مثل سیل روان شده بود قلبم تیری میکشید از جلوی امیریل رد شدیم دست های داریوش رو پس زدم و به پشت سر برگشتم و با همون چشم های خیس از پشت شیشه به راه رفتن امیریل خیره شدم داریوش که خیره نگاهم میکرد عصبی غرید

-بس کن لعنتی ... بس کن ... انقدر دست روی نقطه ضعف من نذار

با عصبانیت به طرفش برگشتم و داد زدم

-زندگیمو نابود کردی ، تحدیدم میکنی اونوقت من دست روی نقطه ضعف جناب عالی میذارم

عصبی شیشه ی ماشین رو پایین کشید و سیگاری اتیش زد بی تفاوت به طرف عقب برگشتم امیریل دیگه دیده نمیشد به حالت عادی برگشتم و روی صندلی نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم ماشین سرعت گرفته بود یک آن تصمیم به پرت کردن خودم به بیرون از ماشین گرفتم دستم رو به طرف دستگیره در بردم و

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

در ماشین رو باز کردم به طرف بیرون خم شدم که داریوش از پشت سر کمرم رو گرفت و بلند داد کشید که راننده سرعتش رو کم کرد و ایستاد. داریوش به پشتی صندلی تکیه ام داد و بلند داد زد که برای من اهمیتی نداشت

-داری چه غلطی میکنی ... دختره ی احمق ... لعنتی مگه اون چه چیزی داره که من ندارم ... من چی ازش کم دارم ؟

اروم لب زدم

-از این زندگی خسته ام

داریوش از ماشین پیاده شد و شروع به قدم زدن کرد چند دقیقه ای گذشت به طرف در ماشین که سمت من بود و هنوز هم باز بود اومد و دو زانو روبروم نشست

-قول میدم به موقع اش ببرمت پیش خانواده ات ... خوبه ؟

جوابی ندادم و همون طور به روبروم خیره موندم

فصل چهارم

چند دقیقه ای میشد که داخل کوچه ای که هنوز یکسال کامل نبود که توی یکی از خونه هاش مسکن بلاجبار گزیدیم با گریه بی صدایی خیره به در خونه مهشید و خونه سابقی که مطمئنا الان دیگه اثری از مالکیت پدر و وجود وسایلی که به شدت ما رو به یاد مادر مینداخت نبود که بالاخره در خونه مهشید و مادرش باز شد و مهشید با چادر گلدارش و چهره تغییر کرده ای که نشون از ازدواجش یا حداقل عقدش با مرد رویاهاش میداد جلوی در اومد نگاه غمگینی به در خونه سابق ما کرد که امیر با معصومه که توی اون لباس و چادر سفید ولبخندی که به لب داشت کمتر از دید من شناخته میشد که دست در دستای امیر به جلوی در اومد و پشت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سرشون مادر مهشید که لبخندی دو گانه ای که بر لب داشت از خانه خارج شدن مادر مهشید با بغض به سمت مهشید رفت و در اغوش کشیدش امیر به سمتشون رفت و بعد از حرفی که باهاشون زد لبخند به لبشون برگشت و پشت به ما از کوچه عبور کردن لبخندی لابه لای اشکها به لبم نشست با خودم گفتم

-پس هنوز به یادم هستن

معصومه دختر خوبی بود مثل امیر از با هم بودنشون خوشحال بودم سرنوشت حداقل اونها رو به هم رسوند با حرکت ماشین به خودم اومدم سرم رو به طرف داخل ماشین خم کردم زانو هام رو در اغوش کشیدم و اشک ریختم به کف ماشین خیره بودم و به روزهای خوب رفت و آمد های مهشید فکر کردم به روزهایی که با بو کشیدن عطر غذاهای مورد علاقه اش سر و کله اش پیدا میشد با یادآوری لبخند تلخی روی لبهام نقش بست و به یاد شیطنت های بچه گانه به رویا پردازی هایی که ... افسوس

باصدای داریوش از خاطراتم بیرون اومدم

-رد شدیم دیگه نیستن میتونی بیای بالا

سرم رو بلند کردم و بدن توجه به داریوش دوباره به منظره های درختانی که توصیف حال من رو داشتن چشم دوختم پاییز زیبای من اینبار تلخی زندگی رو برام به ارمغان آورد فصلی که به خاطر تولد عشق زندگیم دوچندان بهش عشق میورزیدم اینبار عالم رو با حال درختانی که هربار به زردی برگهاشون مینشوند برابر کرد دل لرزونم رو با لرزش برگهای ریزان درختان زیبای سر به فلک کشیده یکسان کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-فکر میکردم از دیدنشون خوشحال بشی

بغضم رو قورت دادم و با دوستم شروع به پاک کردن اشکهام کردم با صدای لرزون و اروم لب زدم

-خوشحالی دیدنشون کمی از نگرانی هام رو کم کرد ولی دردهای زیادی رو برام دوباره یادآوری کرد

حرفی نزد و سرش رو به سمت پنجره برگردوند ماشین رو جلوی یکی خیابان بزرگی که اکنده از مغازه های لباس های آماده و یا دوخت لباس بود نگه داشت داریوش از ماشین پیاده شد و به سمت دری که با باز کردنش به من میرسید اومد و در اتومبیل رو باز کرد

-پیاده شو ... هر لباسی که دوست داشتی بگیر

-من احتیاجی به پول شما ندارم و لباس زیاد دارم

نفسش رو با کلافگی بیرون فرستاد خوب میدونستم دلیل ایستادنش برای سرگرم کردن من چی بود برای اینکه من رو تا رفتن امیریل که به سمت خونش میرفت و بهتر شدن اوضاع معطل کنه

-چرا انقدر سر هر چیزی با من بحث میکنی فکر کن به خاطر خراب کردن لباست میخوام جبران کنم اصلا چادر و روسری هم میگیریم خوبه؟

کاری نمیتونستم انجام بدم به اجبار از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به اطرافم دنبال داریوش به راه افتادم چادر رو محکم گرفته بودم و به زمین چشم دوخته بودم وارد مغازه ی بزرگی شدیم داریوش مشغول حرف زدن با خانمی که صاحب مزون بود شد نگاهم به لباس سفیدی افتاد که منو غرق در گذشته کرد یاد اون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

لباس سفید بلندی که با سنگ دوزی و تور های بسیار زیبایی برای مراسم عقد منو امیریل دوخته شده بود اون روزی که قبلش پشت پنجره اتاقمون مخفیانه حرف های پدرم و امیریل رو شنیدم که باعث اب شدن قند توی دلم شد و فورانی از احساساتم و...

-عزیزم از چه لباسی خوشت اومد

چشمم رو از لباس سفید گرفتم و به صاحب مزون که با صدای نازک شده اش و عشوه ی خاص خودش حرف میزد نگاه کردم داریوش نگاهی به لباس سفید انداخت و لبخندی زد با صدای اروم همراه با خجالت گفتم

-کت دامن یا کت شلوار نسبتا پوشیده

-چه رنگی عزیزم

یاد لباسی که قبلا مادرم داشت و توی بقچه ای توی اتاق پدرم بود افتادم

-اگر امکانش هست زرشکی

صاحب مزون سری تکون داد و به یکی از کارمنوا اشاره کرد کت شلوار زرشکی زیبایی که کت بلندی داشت آورد و به سمتم گرفت

-بیا میتونی بری پرو کنی فکر میکنم این به سایز شما بخوره

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پروی که گوشه مغازه بود رفتم لباس رو پوشیدم اندازه ام بود چقدر قشنگ بود سنگ دوزی های زیبایی که روی سینه اش قرار داشت زیباییش رو دوچندان میکرد دوست داشتم پدرم من رو توی این لباس میدید حتما به یاد مادر می افتاد خودش همیشه میگفت که من خیلی به مادرم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

شبا هت دارم لباسم رو بالباس قبلیم تعویض کردم و بیرون اومدم داریوش منتظر نگاهم کرد صاحب مزون پرسید

-پرو کردین؟... اندازه تون بود؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و لباس رو روی پیشخون گذاشتم و اروم چشم به زمین دوختم داریوش لبخندی زد و روبه من گفت

-دوست داشتی کت شلوار ه رو؟

سری تکون دادم که تایید کردم حرفش رو خنده ای کرد و به صاحب مزون گفت

-این رو برام بیچید ... توی این سبک لباس چیزای دیگه ای هم دارید؟

ازشون فاصله گرفتم و پشت پنجره به بیرون چشم دوختم سعی میکردم کمی از حس دلتنگیم رو کنترل کنم دیگه هیچ چیزی برام جذابیت نداشت همه چیز این دنیا مزخرف و مسخره به نظرم میرسید

-بریم؟

به پشت سر برگشتم به طرف داریوشی که دستهایش با گرفتن چند تا کیسه پر شده بود برگشتم سری تکون دادم و به طرف ماشین رفتم و داخل ماشین نشستم ای کاش حداقل جایی رو بلد بودم و فرار میکردم اونقدر میدویدم که نای نفس کشیدن نداشته باشم و جانی برای دویدن و رمقی برای ایستادن ولی حیف و صد حیف که دست و پای بسته مجبور به اطاعت بودم داریوش به چند مغازه ی دیگه سر زد و با کیسه دیگه ای برگشت و داخل ماشین نشست اشاره ای به راننده کرد که به راه افتادیم کیسه جدیدی که دستش بود رو باز کرد چند چادر رنگی با طرح ها و گل

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

های متفاوتی رو بیرون کشید همین طور نگاهش کردم و حرفی نزدم که با لبخند لب باز کرد

-قول دادم که برات چادر هم بگیرم ... خوبن؟

و به چادر های توی دستش اشاره کرد ، با همون چهره گرفته سری تکون دادم و تشکر کردم و دوباره به بیرون خیره شدم چادر ها رو توی کیسه خودشون قرار داد و کلافه دستی توی موهاش فروبرد و به بیرون خیره شد

به نظرم مدت زیادی گذشته بود که چشم هام رو باز کردم هوا تاریک شده بود و هنوز توی ماشین بودم جایی که ماشین توقف کرده بود شبیه جاده بود چشم هامو فشردم و دوباره باز کردم اطراف جاده پر از درخت بود و سرسبز سرم رو به طرف جلو اوردم و از راننده پرسیدم

-اینجا کجاست ؟

جوابی نداد دوباره و با صدای بلند تری پرسیدم

-با شما ام اقا ... اینجا کجاست

در اتومبیل باز شد و داریوش داخل ماشین نشست با عصبانیت نگاهش کردم که جواب داد

-اوه اوه ... چه خانم عصبانی ای بهت میگم کجاییم فقط اجازه بده که برسیم

-مگه من با شما شوخی دارم قرار نبود منو جایی برین

-چنین قراری رو به خاطر نمیارم قرار بر این بود که هر جا من خواستم بیای و من ازادی دوستات رو بهت نشون بدم که من به عهدم وفا کردم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

نمیدونستم چطور توجیه و دلیلی بیارم تا جوابم رو بده الان دیگه پدر و امیریل
نمیتونستن پیدام کنن تا حالا امیدوار بودم ولی حالا دیگه حتی نمیتونستم امیدوار
باشم میترسیدم خیلی بیشتر ولی خودم رو از تب و تاب ننداختم

-من رو کجا میبرید حداقل میتونم بدونم

لبخندی زد و غذای که تا حالا داخل مشما بود رو از کیسه اش خارج کرد و بی
اهمیت به حرفم جواب داد

-بیا من برات جوجه گرفتم اگه چیز دیگه ای میخوای بگو تا ماشین حرکت نکرده
برات بگیرم

و غذا رو به طرفم گرفت من هم مثل خودش برخورد کردم و با همون لحن قبلی
پرسیدم

-من رو کجا میبرید ؟

سری تکون داد و کلافه گفت

-به یکی از ویلا های اطراف تهران ...حالا خیالت راحت شد بیا غذات رو بخور ظهر
هم چیزی نخوردی حواسم بهت بود

احساس ضعف بدی داشتم با اینکه اصلا دوست نداشتم از دست داریوش چیزی
بگیرم ولی به اجبار غذا رو از دستش گرفتم زیر چشمی به داریوش نگاه کردم تا
ببینم چه عکس العملی از خودش نشون میده لبخندی از سر رضایت زد به راننده
اشاره کرد که اتومبیل حرکت کرد سرش رو به طرف پنجره برگردوند و پشتی صندلی
تکیه زد در غذا رو باز کردم بوی غذا گرسنگیم رو چند برابر کرد قاشق رو پر کردم و
توی دهنم گذاشتم و با اشتها خوردم بعد از اتمام غذا ظرفش رو داخل مشما

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

برگردوندم و کنار پام گذاشتم سرم رو به سمت پنجره برگردوندم ویلای زیبایی که تقریباً بهش نزدیک شده بودیم بدجور توی اون فضای پر درخت اطرافش خود نمایی میکرد سقف نارنجی رنگ ویلا هارمونی زیبایی با رنگ سبز و زرد و نارنجی درختان اطرافش ایجاد کرده بود و سفیدی دیوارهای طرح اجرش مثل ستاره ای در میان آسمان میدرخشید واقعا صد حیف که همچنین مناظر و همچنین ویلاهایی که در اختیار این ادم ها قرار گرفته بود اتومبیل درست مقابل درب چوبی ویلا توقف کرد داریوش که تا حالا همون طور به صندلی تکیه زده بود تکیه از پشتی صندلی اتومبیل گرفت و به طرف جلو خم شد با دو دستش دستی به صورتش کشید و از ماشین پیاده شد با صدای بلند شخصی رو که مش رحیم نام داشت صدا زد پیرمرد ریز نقشی از ته باغ به دو خودش رو به جلوی در چوبی جلوی باغ رسوند و سلام کرد

-سلام اقا جان خوش اومدی بفرمایید داخل

-مش رحیم پدرم کجاست؟

-اقا جان با خانم رفتن بیرون برای پیاده روی

پیرمرد لهجه شمالی داشت و خیلی با احتیاط و ترس جلوی داریوش خم و راست میشد داریوش که انگار جوابش رو گرفته بود به راننده گفت

-وسایل رو بیار داخل

و از پشت اتومبیل خودش رو به سمت درب سمت من رسوند از همراهی به اجبار با داریوش ترس داشتم و شنیدن نام پدرش اقای شمس این رعب رو توی تنم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

بیشتر میکرد ولی سعی میکردم به خودم به قبولونم که از تنها بودن با داریوش خیلی موضع بهتریه

داریوش که مقابل درب اتومبیل مقابل من ایستاده بود منتظر موند تا راننده پیاده شه و درب رو برای من باز کنه با ترس سرکوب شده اروم از ماشین پیاده شدم هنوز مچ پام درد داشت و نمیتونستم بهش فشار بیارم جلو تر از داریوش به راه افتادم سعی میکردم لنگ زدن پام رو که بر اثر درد مچ پام بود رو کنترل کنم ولی زیاد مصمرثمر نبود نگاهم رو به سمت برگهای بعضی از درختانی چند رنگ بود برگردوندم که چه زیبا توسط خدا رنگ امیزی شده که بدون اینکه متوجه بشم پام روی زمین خیزی که حالت گل الود داشت سر خورد خواستم از پشت سر به زمین برخورد کنم که داریوش با حلقه کردن دستی دور کمر مانع از برخوردم به زمین شد نفسم درون سینه ام حبس شد نگاه لرزان داریوش که بین دو تا چشمانم رد و بدل میشد مانع از برگشتن تنفسم به حالت قبلی میشد تلاشی برای ایستادن روی پای خودم به دلیل درد مچ پام که با سر خوردن بیشتر شده بود غیر ممکن بود نگاهم رو به سمت در ورودی ویلا کشوندم و توی دل دعا میکردم که از این وضعیت خارج بشم که صدایی از پشت سر باعث حرکت ناگهانی داریوش شد که جوابگوی دعای من بود به راحتی سر جام ایستادم ولی اون صدا و قهقهه ای که میکرد

-پس تونستی عشقت رو پیدا کنی؟

داریوش لبخندی زد و پیروزمندانه گفت

-من همیشه به خواسته هام میرسم مثل شما

خنده های شمس مثل پتکی محکم توی سرم کوبیده میشد به پشت سر برگشتم که چهره ی نحس شمس به چشمم خورد با جدیت و عصبانیت گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

- پیدا کردن من برای شما که همه جا سر کرده دارین کار سختی نیست سخت ترین چیز برای امسال شما بدست آوردن دل ادم است که هیچوقت نمیتونید به دستش بیارید

شمس قهقهه مجددی کرد و بی توجه به حرف من رو به خانمی که همراهش بود کرد و گفت

-این همون دختریه که خیلی کنجکاو بودی ببینیش

نگاه کامل به خانمی که همراه شمس بود کردم زنی لاغر اندام و بسیار جوان که شک ام رو بابت اینکه مادر داریوش باشه چند برابر کرد قدی متوسط و پوستی گندم گون چشمهای درشت مشکی و ابروهای کمانی که به اندازه نخ نازک شده با اون همه ارایشی که به چهره داشت به سختی دیده میشد زن با عشوه و صدای نازک شده ای رو به داریوش که به تمسخر نگاهش میکرد گفت

-داریوش رفتی یکی لنگه خودت و دادی برات ساختن

و خنده ی مسخره ای کرد عصبانی داد زدم

-سرکار خانم به اصطلاح محترم حد خودتون رو بدونید و درباره کسی که چیزی ازش نمیدونید اظهار فضل نکنید

زن که خیلی بهش برخورد بود نگاهی به شمس کرد و زیر لب چیزی گفت که شمس لب باز کرد لحن شوخی گرفت و روبه داریوش گفت [۲]

-نرسیده شر به پا کردی داریوش به عشقت بگو ساناز جون سوگلی منه و کمی باهاش مهربون تر برخورد کنه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

چشمکی به داریوش زد و ادامه داد

-میدونی که...-

داریوش که تازه به طرفم برگشت با چشمان به خون افتاده ای به سمتم اومد و
اروم لب زد

-خوب حالش رو گرفتی زنیکه.....-

و به داخل ویلا رفتیم مبلمان چوبی خوش تراشی در وسط سالن قرار داشت که در
بدو ورود اولین چیزی بود که به چشم میخورد و لوستری که شکل خوشه انگوری
در وسط سالن اویزان شده بود راه پله ای در کنار سالن و دو درب چوبی که کنار هم
قرار داشت راننده داریوش از راه پله کنار سالن با دستهای خالی به پایین می اومد
کنار داریوش ایستاد و بلاخره لب باز کرد و با احترام گفت

-اقا داریوش وسایل هاتون رو داخل اتاقتون گذاشتم

داریوش سری تکون داد و به راننده اشاره کرد که به بیرون بره ترس دوباره راهش
رو به سمت دلم پیدا کرد اخمهام رو در هم فروبردم و با عصبانیت کنترل شده ای
اروم گفتم

-مطمئناً برای من اتاقی مجزایی در نظر گرفتید درسته؟

داریوش بی تفاوت جوابی داد که کلافگی من رو دو چندان کرد

-نه-

-یعنی چی؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با صدای فریادم به پشت سرش برگشت نگاهی به شمس و زن همراهش کرد و
کلافه با صدای اروم گفت

-صبر کن برات توضیح میدم

قسمتی از لباسم رو که درست سمت بازوم قرار داشت رو گرفت و با خودش به
سمت پله ها کشید و بدون توقف از پله ها بالا رفت بالای پله ها مقابل درب چوبی
زیبایی که با طرح های بته جقه زیبایی کنده کاری شده بود ایستاد و اروم شروع
به حرف زدن کرد

-بین مجبوری امشب رو با من توی یه اتاق باشی

بین حرفش پریدم و باعصبانیت گفتم

-هیچ میفهمی چی میگم؟

دو دستش رو بالا آورد و ادامه داد

-صبر کن نترس من کاری به تو ندارم اگر همچین قصدی داشتم توی همون سلول
بهترین موقعیت هارو داشتم در ضمن خیلی وقت بود که تو توی خونه من زندگی
میکردی و مجبور به پیروی از من پس این رو بفهم که من روی تو جور دیگه ای
حساب باز کردم که همه جوره باهات کنار میام

فرصتی برای جواب بهم نداد و به طرف در اتاقی که درست در نزدیکیم بود رفت و
داخل اتاق شد پشت سرش حرکت کردم و توی چهارچوب در ایستادم و با
عصبانیت گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-برام اصلا مهم نیست که شما چه طور فکر میکنید ولی من با شما تو یک اتاق
نمیمونم

داریوش که چمدانی رو از زمین برداشته بود و روی تخت دونفره زیبایی گذاشته
بود و همان طور که در چمدانش رو باز کرده بود یک پیراهن زرشکی خوش رنگی
را بیرون کشید و کلافه به من نگاه کرد و گفت

-خسته ام کردی اه ... به درک میتونی توی پذیرایی شب رو به صبح برسونی
از روی تخت بلند شد و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد که رو ازش
گرفتم و روبه پله ها برگشتم تا از پله ها پایین برم که ادامه داد
-من یه دوش میگیرم بعد میرم کمی این اطراف قدم بزنم اگر خواستی میتونی به
اتاق بیای و لباست رو عوض کنی

جوابی ندادم و از پله های چوبی خوش تراش پایین اومدم در انتها پله ها ایستادم
و به اطراف نگاهی انداختم من باید اینجا چه میکردم این زندگی کی قرار بود روی
خوشی از خودش رو برام به ارمغان میآورد روی آخرین پله نشستم و دستم رو زیر
چونم قرار دادم و به درب چوبی روبروم که درب خروجی این ویلا محسوب میشد
خیره شدم ای کاش خانواده ام همین الان این در رو باز میکردن و داخل میشدن
نمیدونم چقدر زمان رو مثل برق پشت سر گذاشتم که صدای پای مردونه ای که
خیلی محکم قدم برمیداشت از پشت سر به من نزدیک شد و با صدای بمی لب
به سخن گشود

-چرا اینجا نشستی؟

شانه ای بالا انداختم و جوابی ندادم که ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-دوست داری منتظر بمونم تا حاضر بشی با هم بریم بیرون

این تنها کاری بود که ممکن بود کمی از این احساس دلمردگی بیرون بیارتم ولی
نباید به این راحتی قبول میکردم به هر حال من اینجا جایی رو نمیشناختم که
بتونم تنها بیرون برم

-نمیدونم...

کنارم روی پله نشست که خودم رو جمع کردم

-حالت رو درک میکنم

-نه درک نمیکنی

سرش رو به طرفم چرخوند نگاهی به من کرد که دوباره گفتم

-درک نمیکنی چون کسی از خانواده ات جدات نکرده

مثل من به روبرو خیره شد و گفت

-میدونم حضور من برات مثل عذابه ولی کاری که من کردم به خاطر علاقه ای بود
که نتونستم از راهش بدستش بیارم ولی زندگی من خیلی زجر اور تر از این حرف
ها بود

به سمتش برگشتم و کنجکاو نگاهش کردم که به خودش اومد لبخندی زد و از
روی پله بلند شد

-پاشو تا من دو تا قهوه حاضر میکنم توام لباس عوض کن و بیا

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و بدون معطلی به طرف اشپزخانه که پشت راه پله بود رفت باورم نمیشد این ادم هم صدای بغض توی صداش بیپچه از روی پله برخوردارم به طرف اتاقی که داریوش قبلا آمده بود رفتم پشت سرم در اتاق رو قفل کردم کیسه های خریدی که داریوش برام گرفته بود کنار اتاق بود به طرفشون رفتم چند کیسه رو نگاه کردم چه رنگ های زیبایی گرفته بود کت شلوار زرشکی رنگم رو که درست شبیه لباس مادرم بود و به خاطر به یاد آوردن مادرم راضی به خریدش شدم رو از کیسه اش خارج کردم و چادر زرشکی گلدارگی که به لباس خیلی میومد رو برداشتم و روی تخت گذاشتم به طرف دو در که گوشه اتاق قرار داشت رفتم یکی دستشویی و دیگری حمام بود به نظرم جالب میومد ما توی خونه هامون حمام داشتیم ولی اینطور نبود که از داخل اتاق راه داشته باشه جالب تر این بود که تمام ده حتی حمام داخل خانه هاشون هم نداشتن و به حمام عمومی میرفتن داخل حمام رفتم یکی از دیوارها پر بود از انواع شوینده هایی که تا به حال ندیده بودم یکی از شامپو ها توجهم رو جلب کرد شاید به خاطر رنگ صورتی ای بود که داشت به سمتش رفتم و بوییدمش بوی شیرین و خنکی داشت که به نظرم جالب اومد دوش سریعی گرفتم و کمی از اون شامپو استفاده کردم کت دامن زرشکی رنگ زیبام رو به تن کردم و با حوله سفید خشکی که داخل حمام بود موهام رو خشک کردم چادر جدیدم رو روی سرم مرتب کردم و جلوی دراور که اینه بزرگی داشت ایستادم و به خودم خیره شدم واقعا که شبیه مادرم بودم به اون عکسی که به دیوار اتاق پدر بود به شدت شبیه شده بودم صدای تقه ای که در برخورد کرد از فکر بیروک کشیدم -تووشیار کارت تموم نشد بیا دیگه

به سمت در رفتم قفل رو توی در چرخوندم و در اتاق رو باز کردم داریوش دستهایش رو توی جیب شلوار جین مشکی فروبرده بود و سرش که پایین انداخته بود رو با

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

باز کردن در اتاق بالا آورد و خواست حرفی بزنه که با دیدنم نا گفته موند همون طور خیره به من نگاه میکرد و حرفی نمیزد خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم

-بهتر نیست دیگه بریم؟

با شنیدن صدام سرش رو به دو طرف تکونی داد و به طرف پله ها برگشت و گفت
-بریم

پشت سرش حرکت کردم و از پله ها پایین رفتم داریوش دستش رو به طرف دستگیره در ورودی خونه برد که صدایی به گوش رسید

-داریوش تویی؟ جایی میری؟

داریوش بدون برگشتن جواب داد

-میخوام گشتی بزنی شما به کارت برس بابا

به پشت سر برگشتم پذیرایی خونه از اینجا دیده نمیشد شانه ای بالا انداختم و دنبال داریوش از در بیرون رفتم تا ورودی باغ داریوش با سرعت قدم برمیداشت جلو در باغ توقف کرد و به سمت من برگشت نفس نفس زنان تقریبا میدویدم تا به داریوش برسم بعد از دیدن توقفش ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم و نفس نفس زنان گفتم

-قرار بر این بود تا کمی قدم زده بشه تا دل ادم باز بشه قرار بر فرار بود به منم اطلاع میدادین

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

داریوش خنده ی از ته دلی کرد و به من خیره شد متوجه نگاهش شدم و سرم رو بلند کردم که نگاهش مستقیماً به چشمهام خیره موند اخمی کردم و سرم رو زیر انداختم

-میشه اینجوری نگاه نکنید من معذبم

نگاهش رو گرفت و به درخت تنومند کنار جاده چشم دوخت و اروم لب زد

-کار سختی رو ازم میخوای

اهی کشید و ادامه داد

-این چشمها روز و شب برای من نداشته

خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم

-چیزی گفتید؟

به طرفم برگشت و با نگاه زیر افتاده ای گفت

-این لباس خیلی بهت میاد...

لبخندی زدم و به طرف در باغ حرکت کردم

-ممنون لطف دارید

-خیلی زیبا شدی ... یعنی زیباتر

ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم که قدم برداشت و کنارم به راه افتاد و حرفی نزد کنار جاده قدم میزدیم ولی حرفی نمیزدیم داریوش دستهایش رو توی جیب

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

شلوارش گذاشته بود وبا نگاهی که به زمین خیره شده بود قدم میزد به نظر خیلی توی فکر بود یعنی امکان داشت خبری از پدرم داشته باشه با صدای ارومی گفتم

-چیزی شده ؟

سرش رو بلند کرد و لبخندی زد

-نه خوبم

-احساس میکنم چیزی فکرتون رو مشغول کرده

-میخوای بشینیم ؟

و به دو عدد تنه درختی که کنار جاده قرار داشت اشاره کرد چادرم رو جمع کردم و روی تنه درخت نشستم و داریوش درست مقابلم روی تنه دیگر نشست خم شد و ارنج دست هاش رو روی ران پهاش قرار داد واه مجددی کشید حرفی نزدم و به جاده پیش روم خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم داریوش جعبه سیگارش رو از جیبش بیرون کشید و سیگاری رو کنار لبش گذاشت که با اعتراض گفتم

-اگر امکانش هست سیگار نکشید حیف هوای به این خوبی

و با اخمی که به چهره داشتم به جاده نگاه کردم که داریوش سیگار و توی جعبه گذاشت و به طرف کنار جاده پرت کرد با تعجب به چهره اش نگاه کردم با دیدن چهره ام لبخندی زد و گفت

-از کشیدن سیگار خوشم نمیاد هیچوقت خوشم نمیومد ولی توی مهمانی ها مجبور به کشیدن شدم و دیگه ناخودآگاه درهنگام ناراحتی و مشکلات ادامه اش دادم

اهی کشید و با لبخند ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-راستش همیشه دلم میخواست کسی باشه تا بهم بگه که سیگار نکشم یعنی
براش اهمیتی داشته باشم ولی...

سرم رو پایین انداختم دیگه ازش متنفر نبودم بیشتر دلم به حالش میسوخت

-خب من خواهرانه ازتون میخوام تا دیگه هیچوقت سیگار نکشید

خنده ی صدا داری کرد و گفت

-ولی من خواهر نمیخوام

جدی شدم و دوباره با جاده ی روبه رو خیره شدم که داریوش مجددا خنده ای
کرد و پرسید

-میشه یه سوال بپرسم؟

عکس العملی نشون ندادم و همون طور به جارا روبرو خیره موندم که تکرار کرد

-الان با من قهری؟

با همون اخم نگاهی به سمتش کردم و گفتم

-سوالتون رو بپرسید

سرش رو پایین انداخت و با دست هاش شروع به بازی کردن کرد

-از من متنفری؟

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم

-متوجه منظورتون نمیشم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میدونم که از خانواده ات جدات کردم میدونم خیلی اذیتت کردم ولی...

بین حرفش پریدم

-ممکنه این بحث رو تموم کنید؟

لب باز کرد تا حرفی بزنه که صدای رعد و برق بلند شد که به آسمان نگاهی انداخت و زیر لب غرغر کرد و از روی تنه درخت بلند شد بدون حرف از روی تنه درخت بلند شدم بارون شدیدی شروع به باریدن کرد داریوش کمی دوید و وقتی متوجه شد که هنوز همون جا ایستادم برگشت و گفت

-الان خیس میشی

شانه ای بالا انداختم و گفتم

-خوب نیست که وقتی خدا رحمتش رو به زمین نازل میکنه ادم به فکر فرار باشه وجود انسان بیشتر از هر موجود دیگه ای تشنه ی رحمت خداست

داریوش دست رو از روی سرش برداشت و با سری کج کرده بهم خیره شد نگاهی بهش کردم و گفتم

-گفتم که اینطور نگاهم نکنید

با صدای بمی لب زد

-مگه میشه با تو بود و هر لحظه عاشقت نشد؟

و همون طور که به من خیره شده بود قدمی به طرفم برداشت که من هم قدمی عقب تر رفتم پیر مردی که سوار بر درشکه بود به ما نزدیک شد و با لجه خاصی گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-پسرم خیس شدین بیاین تا جایی برسونمتون

لبخندی زدم و به طرف درشکه رفتم با لخد از پیر مرد تشکر کردم و سوار درشکه
اش شدم توی دلم زمزمه کردم

-فرشته نجاتم شدی

داریوش که هنوز همون طور ایستاده بود و جا خوردن به وضوح توی صورتش
دیده میشد غرغر کنان سوار درشکه شد و کنارم نشست و به پیرمرد گفت

-ممنون پدر جان ویلای آقای شمس لطفا

پیرمرد به پشت سر برگشت و با اخم پرسید

-از مهمان هاشون هستید

من که متوجه تنفر نگاه پیرمرد شدم زود تر جواب دادم

-بله متاسفانه

پیر مرد همونطور که سرش رو تگون میداد شلاقی به بدنه اسبش زد و درشکه رو
به حرکت درآورد خیلی زود به جلوی باغ رسیدیم مسیر کوتاهی بود ولی حضور
درشکه نجات بخشی بود برای من از نگاه و امکان عکس عملهای پیش بینی نشده
داریوش از درشکه پیاده شدم و تشکر کردم داریوش هم پیاده شد و خواست پولی
به پیرمرد درشکه چی بده که ناراحت شد و گفت

-برای رضای خدا رسوندمتون تا بیشتر خیس نشید

داریوش تشکر کرد و دستش رو به طرف مچ دستم آورد و بی هوا با خودش به
طرف ویلا کشید و سریع داخل ویلا شد دستم رو کشیدم و با اعتراض گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خوادم خوب بلام بدوم

لبخندی زد و در جوابم گفت

-اونوقت باید سه ساعت بحث میکردیم تا شما خودت بدوی

صدای شمس از پشت سر بلند شد و خنده کنان گفت

-خوب با عروسم اعیاق شدی دیگه وقتشه مراسم عروسی رو

با عصبانیت بین حرفش پریدم گفتم

-اقای شمس به خاطر حرمتی که پدرم براتون قائل بود اجازه بدید این احترام پا

برجا بمونه

شمس که تعجب کرده بود تای ابروش رو بالا انداخت و به داریوش نگاه کرد که

داریوش سریع جواب داد

-چیزه ... راستش ... اهان راستش دوست نداره جلوی غریبه ها حرفی در اینباره

زده بشه

و اشاره ای به ساناز که از پشت آقای شمس نزدیک ما میشد کرد آقای شمس به

سمت عقب برگشت و به طرف ساناز حرکت کرد خواستم حرفی بزنم که داریوش

اروم لب زد

-خواهش میکنم بعدا در موردش صحبت میکنیم

اقای شمس به سمت ساناز رفت و با خنده به سمت سالن پذیرایی رفتن داریوش

نفس اسوده ای کشید و تشکر کرد سری تکون دادم که پرسید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میخواوی لباست رو عوض کنی خیس شدی

سری تکون دادم و بی حرف به طرف راه رو اتاق ها رفتم پشت سرم داریوش اهسته به راه افتاد که به طرفش برگشتم و خشمگین نگاهش کردم که سریع جواب داد

-پشت در اتاق منتظر میمونم فقط میخوام جلوی پدرم اینطور وانمود کنم

-چرا میخواین اینطور تظاهر کنید

-فعلا بریم بعدا توضیح میدم

از پله ها بالا رفتیم و داخل اتاق شدم و سریع در اتاق رو بستم و قفل کردم که صدای خنده داریوش رو شنیدم از شنیدن صدای خنده از ته دلش لبخندی روی لبم نقش بست به طرف کیسه ها رفتم کت دامن کرم رنگی رو خارج کردم و با لباس خودم عوض کردم موهام رو با همان حوله قبلی خشک کردم و کنار شومینه گذاشتم تا خشک بشه چادر سفید با گلهای صورتی ریزی که شلوغش کرده بود رو سر کردم و لباس های خیس رو روی چوب لباسی گذاشتم و به طرف شومینه کشیدم تا لباس ها زود تر خشک بشه به سمت در اتاق رفتم و در اتاق رو باز کردم داریوش دست به سینه تکیه ای به نرده های راه پله زده بود و با دیدن من با لبخند به سمتم آمد از اتاق خارج شدم و گفتم

-من دیگه کاری ندارم شما توی اتاقتون راحت باشید

و به طرف پله ها رفتم که بازوم رو گرفت و به طرف خودش برگردوند با اخم گفتم

-چی کار میکنید؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

اروم گفت

-قرار بود امشب توی این اتاق بمونی

و من رو به طرف اتاق برد و تقریبا میشد گفت به داخل اتاق پرتم کرد در اتاق رو بست و قفلش کرد کلید رو از روی در برداشت و به طرفم برگشت تمام تنم از شدت ترس میلرزید با صدای لرزونی گفتم

-بذار برم خودت گفتی توی پذیرایی بمونم

نفس کلافه اش رو با عصبانیت بیرون فرستاد و گفت

-نمیتونم اجازه بدم امشب از اتاق خارج بشی

اشک سمجی از گوشه چشمم رها شد و روی گونم چکید

-خواهش میکنم بذار برم

کلافه قدمی به سمتم برداشت که عقب تر رفتم نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و گفت

-به جون خودت که برام عزیزی من کاری باهات ندارم فقط یه گوشه میشینم...

نگاه ترسانم رو که دید با چشمای مظلومی ادامه داد

-اصلا توام یه گوشه بشین ... هر جا تو بگی میشینم خوبه ؟

هقهقه کنان گفتم

-میخوام جلوی در بشینم

-باشه هر جا دوست داری بشین

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

به سمت در رفتم و به در اتاق تکیه دادم و اشک هام رو از روی صورتم پاک کردم و به سختی بغضم رو کنترل کردم داریوش به سمت چمدانش رفت و پیراهن و شلوار گرم رنگی رو از داخلش خارج کرد و روی تخت گذاشت که سریع برگشتم و پشت به داریوش رو به در نشستم که خنده ای کرد و گفت

-داخل حمام لباسم رو عوض میکنم راحت باش

اروم سرم رو برگردوندم که داریوش با خنده داخل حمام رفت نفس اسوده ای کشیدم و دوباره به در تکیه زدم و زانوهام رو در اغوش کشیدم شروع به خوندن قران و دعا هایی که از بچگی ایدرم بهم اموخته بود کردم زیر لب قران میخوندم تا کمی از استرس و غم درونم کم کنم.

دلریوش با لباس عوض کرده از حمام خارج شد و لباس های خیسش رو روی صندلی کنار شومینه انداخت و روی تخت نشست و پا روی پا انداخت و به من نگاه کرد بعد از قرائت قران چشمهام رو باز کردم و به داریوش که به من نگاه میکرد چشم دوختم

-گفتید چیزی رو برام توضیح میدین درسته ؟

-نمیخواهی از روی زمین بلند شی مریض میشی

-راحتم

تکونی خورد و از روی تخت بلند شد و روی زمین جلوی شومینه نشست و گفت

-بیا تو هم کنار شومینه یکم گرم شو

-گفتم راحتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چقدر سرتقی تو دختر باشه مجبورم توضیحی بدم راستش من ماجراهایی رو که تا حالا اتفاق افتاده رو به پدرم نگفتم

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد

-برای ازاد کردن پدرت و پسر عموت مجبور بودم که بگم تو قبول کردی که با من ازدواج کنی

از جام پریدم و گفتم

-پدرم چی شده؟

-هیچی الان باید توی روستاتون باشه

بغضی که به زور کنترل شده بود منتظر تلنگری بود که این تلنگر زده شد

-پدرم خوبه؟

-اره به خدا خوبه

از روی زمین بلند شد و به سمتم اومد و سعی کرد کمی ارومم کنه

-خوبه خوبه پدرت مطمئن باش خیالت راحت

اشاره به تخت کرد که نشستم با فاصله کنارم نشست و پرسید

-بهتری؟

سری تکون دادم اشک هام رو از صورتم کنار زدم و با نگرانی پرسیدم

-اومد دنبالم؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اره نزدیکای خونتون بود که ادمهای پدرم میگیرنش

با نفرت نگاهش کردم که ادامه داد

-باور کن من توی این ماجرا نقشی نداشتم حتی خبر هم نداشتم

مکثی کرد و ادامه داد

-راستش من فقط میخواستم اون پسره ، پسر عموت رو بگیرم ولی حتی

نمیخواستم بلایی سرش بیارم باور کن

نگاهم رو به زمین دوختم که به سمت در رفت در اتاق رو بازکرد نگاهی به بیرون

از در انداخت و سریع در و بست و مجدد قفلش کرد

داریوش به سمتم اومد و کنارم نشست و اروم گفت

-بعد از پیدا کردنت مجبور به این حرف شدم تا پدرت ازاد بشه

-الان پدرم کجاست ؟ حالش خوبه ؟

-اره اره الان روستاتونه خیالت راحت

پس برای همین بود که فقط امیریل دنبالم میگشت دلم برای پدرم پر میکشید

-بذار برگردم پیش پدرم اون الان بهم احتیاج داره

سرش رو پایین انداخت و اروم گفت:

-نمیتونم

عصبی گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نمیتونی یا نمیخوای ... یا بهتر بگم خود خواهیت نمیداره
سرش رو بلند کرد و ازم خواست تا اروم باشم چند نفس عمیق کشیدم و خودم رو
کنترل کردم

-فقط در یه صورت میتونم اجازه بدم برگردی پیش پدرت
بدون عجله گفتم

-قبوله

-نمیخوای بدونی چه شرطی؟

-پدرم خیلی به من احتیاج داره خواهش میکنم فقط بذار برگردم پیش پدرم
سری تکون داد و از روی تخت بلند شد

-پس بلند شو

-کجا؟

-بیا تا بهت بگم

هوای حال من غم داره سرده

ولی از ابرو بارون خزون نیست

زمستون داره تو لحن تو انگار

که ابرش تو هزار تا اسمون نیست

هوام دلگیر نفس هام سرد دلم خون

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

یه عالم درد و دل دارم تو سینه
شب تار و غم یار و دل زار
هوای بی می و ساقی همینه
چه بی تابانه بی تاب تب تو
چه بی رحمانه بی رحمی تو بی رحم
چه بی اندازه میخوام که تو باشی
چه بی رحمانه میخونی که میرم
من و سازم من سوزم من و اه
تو و جام پر از می که شکستی
من و حال خراب و این شراب و
تو و باده من و عادت به مستی
تو و باده من و عادت به مستی
بی تابانه علی زند وکیلی

به دنبالش حرکت کردم از پله ها پایین رفتیم و به سمت پذیرایی ویلا که برای اولین بار میدیدمش رفتیم میز ناهار خوری دوازده نفره ای در گوشه اتاق و سرویس مبلمان راحتی قرمزی که مقابل میز ناهار خوری قرار داشت آقای شمس با ساناز که مدام همراهش بود روی مبل سه نفره ای نشسته بودن که با دیدن ما از هم دیگه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

فاصله گرفتن داریوش مقابل آقای شمس ایستاد و با نیشخند همیشگیش بلند گفت

-ما تصمیم گرفتیم تا با هم ازدواج کنیم

با شنیدن حرف داریوش دلم درون سینه ریخت تمام بدنم سرد شد و پاهام سست با ناباوری به داریوش چشم دوختم ولی بدون اینکه به من نگاه کنه حرفش رو ادامه داد

-تا اخر این هفته میخوایم ازدواج کنیم

آقای شمس که بهت زده شده بود لبخندی زد و گفت

-چقدر زود قطعی شد و جلوی غریبه ها هم گفته شد

داریوش بی اهمیت به حرف پدرش ادامه داد

-خودت گفته بودی که به قولت وفا میکنی درسته ؟

هر دو نیش خند پیروز مندانه ای به لب زده بودن جوری که انگار کالایی رو که میخواستن بدست آورده بودن سرم به شدت درد میکرد و گیج شده بود چشم هام شروع به سیاهی رفتن کرد و بی اختیار روی زمین افتادم

با حس سوزشی توی دستم چشم هام رو باز کردم چشمهام کمی تار میدید با دست دیگرم چشم هام رو فشاری دادم و با دقت بیشتری چشم هام رو باز کردم این بار هم همون دکتر اشنا که هر بار برای بهبود حالم خبر میشد هوا تقریبا روشن شده بود اتفاقات دیشب مثل فیلمی از جلوی چشمم عبور کرد اشکی از گوشه چشمم جاری شد دکتر نگاهی به چهره ام انداخت و پرسید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-درد گرفت؟

سری به نشونه منفی تکون دادم که دوباره پرسید

-جاییت درد میکنه؟

این بار به حرف اومدم و بی تفاوت به داریوش که کنار تخت روی صندلی نشسته بود به سقف خیره شدم و گفتم

-قلبم ... زندگیم ... درد میکنه

دکتر گوشه پزشکی رو روی گوشش قرار داد و با سر دیگه گوشه پزشکی رو روی قلبم قرار داد نیشخند پر دردی زدم و گفتم

-دکتر روحم درد میکنه نمیتونی معاینه اش کنی

دکتر سرش رو بلند کرد و گوشه پزشکی رو داخل کیفش قرار داد و از اتاق خارج شد و داریوش همراهیش کرد به جای چسب زده روی دستم نگاه کردم جای سرمی که توی دستم بود و با خارج شدنش چشم هام به این دنیای پر درد دوباره گشوده شد خالصه بدی رو توی زندگیم تجربه میکردم بین زمین و هوا معلق بودم نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم باید چه تصمیمی بگیرم گیج و گنگ فقط به سقف خیره شدم.

بعنی حال پدرم الان خوبه؟ نمیدونم چرا ولی حس میکردم ماجرا پیچیده تر از این حرف هاست حس میکنم که چیزی رو از من مخفی میکنن یاد اوری چندین باره حرف های داریوش و پدرش باعث میشد تلنگری توی مغزم زده بشه حرفی که داریوش به پدرش گفته بود دائما توی سرم تکرار میشد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خودت گفته بودی به قولت وفا میکنی درسته ؟

طنین انداز این صدا همگام با تصاویر امیر یل و روزی که به پدرم قول داد مثل شیر مواظبم باشه روزی که به همدیگه محرم شدیم و ... اشک هام بی امان روی گونم سرازیر میشد چشمهام بدون حتی کوچیک ترین حرکتی به شومینه روبروی تخت خیره بود به سوختن چوب ها و رنگ نارنجی شعله های آتش که ناجوانمرانه تنه خشک چوب ها رو میدرید و باعث تباهیشون میشد نگاه میکردم و گلوله های اشکی که از چشمهام روان بود صدای قدم هایی که با دور و نزدیک شدنش گویا ی دودلی صاحب قدم بود به گوش میرسید و در آخر دلی به دریا زده و با قدم های بلند خودش رو چهار چوب در رسوند بدون نشان دادن کوچیک ترین عکس العملی همون طور خیره به شومینه موندم که وارد اتاق شد از استشمام بوی عطری که به مشامم رسید متوجه حضور دلریوش شدم که کنارم روی تخت نشست من من کنان خواست حرفی بزنه که با صدای اروم لب باز کردم

-میخوام تنها باشم

-ولی اچه...

-برو بیرون

-اجازه بده برات...

-بلند فریاد کشیدم

-برو بیرون

دلریوش از روی تخت بلند شد و با کوبیدن در اتاق خروجش رو به رخ کشید اشک هام روون تر راه خودش رو پیدا کرد با صدای بلند شروع به گریه کردم حالت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

خفگی داشتم دلم میخواست از ته دل فریاد بزنم انقدر فریاد بزنم تا راه حنجره ام بسته بشه ولی هق هق گریه و تنگی نفسم مانع از این کار میشد سرم رو روی تخت گذاشتم و گریه کردم کوبیدن مشت هام روی تخت قوت رو از دستم میگرفت

فصل پنجم

یاد پدر که نمیدونستم ممکنه چه اتفاقی براش افتاده باشه اروم نمیداشت باید بین خودم و پدرم یکی رو انتخاب میکردم ولی پدر این انتخاب رو درست میدونست یا این کار باعث ناراحتی بیشترش میشد هیچ تصمیمی نمیدونستم بگیرم این خلصه بدجور نفس گیر بود کاش کسی بود تا میتونستم حداقل باهاش مشورت کنم چشم هام از شدت گریه زیاد پف کرده بود و سردرد عجیبی داشتم اینطور نمیشد وقت تلف کرد به طرف در اتاق اومدم و در رو باز کردم خواستم از اتاق خارج شم که با دیدن داریوش که کنار در روی زمین نشسته و دست هاش رو روی زانو هاش گذاشته بود ایستادم که با دیدن من از روی زمین بلند شد توی چشم هام نگاهی کرد نگاهش رنگ ناراحتی به خودش گرفت و اروم گفت

-چی کار داری میکنی باخودت...

همون طور نگاهش کردم و با صدایی که به خاطر گریه زیاد به لرزه افتاده بود لب باز کردم

-میتونم سوالی ازت بپرسم؟

سری تکون داد

-حتما بگو عزیزم

-میتونم کسی از خانواده ام رو ببینم؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد که ادامه دادم

-دوستم مهشید رو چی؟

سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد

-همون که برادرش امیر توی...

دلم نمیخواست جمله ام رو کامل کنم همین قدر برای یادآوری و شناخت داریوش کافی بود

-کاری داری که من نمیتونم کمکت کنم؟

-کاری نیست که باعث شه مشکلی برای شما پیش بیاد

سرش رو پایین انداخت و کلافه دوباره سر بلند کرد و به دیوار نگاهی کرد و لبش رو به دندان گرفت

-از من متنفری؟

نمیدونستم باید چه جوابی بدم خودم هم این جواب رو نمیدونستم شاید اگر یک روز قبل بود جواب واضحی داشتم ولی الان نمیدونم تنفره یا دلسوزی به اتاق برگشتم که پشت سرم وارد اتاق شد و در اتاق رو بست روی صندلی چوبی کنار شومینه نشستم و به چوب های سوخته خیره شدم داریوش در نزدیکیم پایین تخت نشست و سوالش رو تکرار کرد

-خیلی از من بدت میاد نه؟...

مکثی کرد و ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نمیخواه جواب بدی خودم جواب این سوال رو خوب میدونم تلاش من برای
علاقه مند کردن جواب عکس داد

سرش رو پایین انداخت و بغضی که واضح در صداش حس میشد رو فرو فرستاد
نتونستم تحمل کنم و بدون تقییری در حالت بدنم جواب دادم

-خانم جانم میگه تنفر کلمه سنگینیه و به همین راحتی نمیشه راجبش نظر داد
سرش رو بلند کرد و با لبخند پرسید

-این الان یعنی امیدوار باشم؟

نگاهم رو از آتش شومینه گرفتم و به داریوش چشم دوختم

-اگر سوالی بپرسم صادقانه جواب میدی؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد دستش رو روی قلبش گذاشت و گفت
-از صمیم قلبم

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست

-اگر شما جای من بودی چه تصمیمی میگرفتی؟

نفسش رو توی سینه نگه داشت و با صدا خارجش کرد

-نمیدونم چی باید بگم راستش ... میزدم پسره رو میکشتم

و لبخند تلخی کرد جدی نگاهش کردم و دوباره پرسیدم

-جدی میگم ... اگه جای من بودی چه تصمیمی میگرفتی؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میخواهی با کسی مشورت کنی درسته؟

سرم و تگون دادم و دوباره به شعله های آتش چشم دوختم و لب باز کردم

-قبول میکنم

با تعجب نگاهم کرد

-مطمئنی؟

-بله مطمئنم

از لبه تخت بلند شد و به سمت پنجره ی بالای تخت رفت و به بیرون خیره شد
-راستش اونقدر قدرتمند نیستم که بتونم از علاقه ام بهت دست بکشم و اجازه
بدم که پیش خانواده ات برگردی چون مطمئنم که دیگه واقعا از دستت خواهم
داد

نگاهش کردم دست به سینه مقابل پنجره و پشت به من ایستاده بود لرزش صدای
مردونه اش باعث لرزش ناخودآگاه قلبم میشد به سمت برگشت و ادامه داد
-میدونم که علاقه ای به من نداری و حتی شاید از من متنفری ولی من
خودخواهانه به تو علاقه مندم و نمیتونم...

اشکی که ناخودآگاه از گوشه چشمش جاری شد باعث شد تا دوباره به سمت پنجره
برگرده و پشت به من بایسته چند ثانیه ای سکوت کرد و حرفی نزد نمیدونستم
باید الان حرفی بزنم یا نه ولی ترجیح دادم تا سکوتم رو ادامه بدم داریوش دستی
به صورتش کشید ، گلویی صاف کرد و ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-تو خیلی مهربونی حتی ... حتی با من که انقدر باعث رنجشت شدم من هر لحظه عاشق تر شدم و تو رو هر لحظه از خودم بیشتر رنجوندم

به سمت برگشت و با چشمهایی قرمز که پر از اشک بود به من چشم دوخت
-من فقط میدونم که عاشقانه دوست دارم

بدنم داغ شد و تپش قلبم به بالا ترین حد ممکن رسید نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم تا به حال هیچ وقت از زبان هیچ کسی این حرف رو نشنیده بودم همین طور به هم نگاه میکردیم اشک این بار راه خودش رو به سمت چشم های داریوش کج کرده بود با دیدن همچین صحنه ای خشکم زده بود نفسم توی قفسه سینه ام حبس شده بود و فقط به داریوش نگاه میکردم صدای تقه ای که به در برخورد کرد و صدایی در امتداد آن باعث شکستن این بهت شد داریوش به سمت رو شویی رفت و شیر آب رو باز کرد از روی صندلی برخواستم با قدم های لرزون به طرف در اتاق رفتم دستگیره در و فشردم در اتاق رو باز کردم مش رحیم دستی به کمرش زده بود و با احترام گفت

-سلام خانم اقا شمس گفتن اگه حالتون بهتره با اقا داریوش برای صرف ناهار پایین تشریف ببرید

-ممنون حتما شما بفرمایید

مش رحیم لبخندی زد و همونطور که به طرف پله ها میرفت گفت

-پیر شی دخترم خداحفظت کنه

با حرف های مش رحیم لبخند روی لبم نقش بست به یاد اقا جان و خانم جان افتادم که هر وقت کمکی بهشون میکردم این دعا رو در حقم میکردن در اتاق رو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

باز گذاشتم روبروی دراور ایستادم خودم رو توی اینه نگاه کردم چشمهام هنوز ورم داشت ولی سردردم رو فراموش کرده بودم که با یادآوری دوباره درد به سراغم اومد چادرم رو مرتب کردم که نگاهم داریوش رو توی اینه پشت سرم ایستاده بود گرفت و به پشت سرم برگشتم لب باز کردم

-لطفا یهو ظاهر نشو

لبخندی زد و سرش رو کج کرد و نگاهم کرد که پرسیدم

-چیزی شده ؟

-ببخش که باعث شدم انقدر اذیت بشی

-من گرسنه ام نمیخواهی که تنها برم پیش اون دیو دو سر

به طرف در رفتم میخواستم جو رو عوض کنم هر چقدر هم یه ادم از نظرم بد باشه ولی دیدن گریه یه مرد خیلی دردناکه و میتونه ناراحت کننده باشه با بیان کلمه اخرم شکلک دراوردم که باعث خنده صدا دار داریوش شد به چهره اش نگاه کردم و به طرز خندیدنش که تازگی سرش رو به پایین مینداخت به نظرم این همون ادمی که از نظرم تنفر انگیز بود نیست از همه نظر خیلی متفاوت شده یا حداقل به نظر من اینطور بود چشمهای سبز عسلی روشنش حس بدی رو بهم القا نمیکرد محبت بی دریقی بود که به سمتم هجوم میاورد با نگاه داریوش چشم ازش گرفتم و از اتاق خارج شدم به سرعت خودش رو بهم رسوند از پله های پایین اومدیم و به طرف میز ناهار خوری رفتیم بی توجه به نگاه آقای شمس که در راس میز نشسته بود به سمت دور ترین صندلی که دور میز بود رفتم داریوش صندلی رو برام بیرون کشید تشکری کردم و نشستم طرز قرار گیریم روی صندلی جایی بود که مقابل

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

شمس قرار نمیگرفتم و داریوش روی صندلی کناریم که در راس دیگه میز بود نشست و بدون کلمه ای حرف با پدرش رو به من کرد و گفت

-عزیزم چی میخوری؟

لبخندی زدم و زیر چشمی به شمس در حالی که با سوپی که داخل بشقابش بود بازی میکرد تایی از ابروش رو بالا داده بود و با تعجب به ما نگاه میکرد با لحن ملایمی بدون بلند کردن سرم به داریوش گفتم

-کمی سالاد کافیه

-نه عزیزم دیروز هم غذای درست و حسابی نخوردی

از روی صندلی نیم خیز به سمت میز شد و ظرف برنج رو به طرف گرفت برنج و تکه ای از مرغ برام کشید اشتهایی نداشتم ولی برای گرفتن حال شمس با اشتها شروع به خوردن غذایی که داریوش برام کشیده بود کردم داریوش هم مثل من برای خودش غذا کشید نگاهی به من میکرد و قاشقی به دهان میگذاشت بعد از صرف ناهار از روی صندلی بلند شدم و با صدای ارومی تشکر کردم داریوش هم بلند شد که همراهیم کنه که شمس صداش کرد و ازش خواست که صبر کنه

-داریوش ... بمون ... تا در مورد قرارمون صحبت کنیم

داریوش همون طور دودل ایستاد نگاهی به چهره اش انداختم سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم

-من میرم توی اتاق به کارت برس

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم لبخندی زد و به رفتنم چشم دوخت به سمت پله ها رفتم چند پله به سمت بالا رفتم ولی کنجکاوی طاقتم رو تاق کرد اروم از پله ها به پایین برگشتم پایین پله ها ایستادم جایی که به پذیرایی و ناهار خوری دید نداشت گوش تیز کردم

-تصمیمت جدیه؟

-بله نکنه تا به حال شوخی گرفتی

-نه پسرم رو خوب میشناسم دست روی کسی بذاره دست بردار نیست

-همچین میگی که انگار تابه حال چند نفر رو خواستم من تا به حال بجز تووشیار از کس دیگه ای هم حرف زدم

-یعنی در این حد ارزش داشت که به خاطرش خود کشی کنی؟

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم وای یعنی به خاطر من...

-منو نگه نداشتی که این حرفا رو بزنی؟

-نه

-پدر تووشیار رو ازاد کردی؟

-از اول نگرفتمش که ازادش کنم

-چی میگی

-همین که شنیدی پدرش وقتی که دنبال دخترش اومد و دید که نیست سگته کرد

-چی میگی اونوقت حاضر شدی این دختر و اینجا نگه داری

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم اشکهام سرازیر شد و از پله ها بالا رفتم صدای داریوش که متوجه حضور من شده بود رو که دنبالم اومد رو میشنیدم به طرف اتاق رفتم در اتاق رو بستم و پشت در نشستم داریوش دائما در میزد و صدام میکرد

-تووشیار...-

-تووشیار در و باز کن برات توضیح بدم

-به جون خودت که از همه چیز برام با ارزش تره باور کن من در جریان نبودم باور کن

-در باز کن حاضر شو همین الان میبرمت پیش پدرت

از روی زمین بلند شدم خواستم در اتاق رو باز کنم که صدای شمس به گوشم رسید

-هیچ میفهمی داریوش میخوای چی کار کنی؟

-بس کن .. بس کن این مسخره بازی هارو

-احمق من پدرتم دلم به حال تو میسوزه

-نمیخوام دلت به حال من بسوزه من میبرمش پیش پدرش

-دیوونه ببریش دیگه دستتم بهش نمیرسه

-من دوشش دارم حالا خودش هم میدونه

-واقعا فکر میکنی براش مهمه

-اره از سنگ که نیست

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-مطمئن باش نه تنها دیگه دستت بهش نمیرسه بلکه معلوم نیست چه بلایی هم
سر خودت بیارن

-برام مهم نیست

-مگه نمیخواستیش؟

-من میخوامستم بدونم میخوامش بعد هر تصمیمی که خواست بگیره نه به هر
قیمتی خودت خوب میدونی

بلند داد زد و نگذاشت که شمس حرفش رو ادامه بده

-تووشیار بیا بریم پیش پدرت

در اتاق رو باز کردم که مچ دستم رو گرفت و دنبال خودش از پله ها پایین برد و به
سمت در خروجی رفت صدای شمس از پشت سر به گوش میرسید

-احمق نشو نرو تو تنها پسرمی بهترینا رو برات میارم

داریوش بی تفاوت به حرف پدرش از ویلا خارج شد و با هم به طرف ماشین که
پشت ویلا بود رفتیم به سرعت سوار ماشین شدیم که داریوش در ماشین رو قفل
کرد و حرکت کرد شمس جلوی ماشین رو گرفت داریوش نفس کلافه اش رو با
عصبانیت بیرون فرستاد و مسیرش رو کج کرد و از کنار پدرش رد شد و به سمت
جاده رفت به پشت سر نگاه کردم شمس عصبی فریاد میکشید ولی دیگه صدایش
به گوش نمیرسید در آخرین لحظه مش رحیم رو دیدم که به سمت شمس رفت
صاف روی صندلی نشستیم و نگاهی به داریوش انداختم که با چشمهای سرخ شده
به جاده خیره شده بود و با سرعت حرکت میکرد اروم لب باز کردم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میشه اروم تر رانندگی کنی؟

حرفی نزد ولی سرعت ماشین رو کمتر کرد و راهش رو به سمت خیابان فرعی تغییرداد به بیرون خیره شدم و اروم اشک میریختم معلوم نبود وضعیت الان پدرم چی بود یعنی الان بهتر بود یا ... نه دوست نداشتم به چیز بدی فکر کنم اگر حال پدر بد بود امیریل تنه اش نمیداشت

هوا تاریک شده بود مسیر بیابانی شکل گواه جاده ای بود که تهران رو پشت سر گذاشته بودیم

-میشه جایی توقف کنی

سری تکون داد و حرفی نزد درسته که تمامی مشکلات من به خاطر داریوش بود ولی من نمیخواستم این کار و جبران کنم

-نمیخواهی چیزی بگی؟

..... -

-از وقتی حرکت کردیم حرفی نزدی

همون طور که به جاده خیره شده بود گفت

-جز ... شرمندگی نمیتونم حرفی داشته باشم

-من کینه ای به دل ندارم با دیدن پدرم حالم خوب میشه

سرعتش رو کمتر کرد و کنار رستوران بین راهی کوچکی توقف کرد نفس عمیقی کشید و به سمت برگشت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-یعنی میتونی من و ببخشی؟

-این بحث و تموم کنیم

و لبخندی زدم که باعث شد حرفش رو ادامه نده شب طولانی ای که به سختی راهش رو به سمت صبح پیدا میکرد شبی سرد که از پنجره اتاق کرایه ایه بین راهی که جز سیاهی محض و آتش روشن شده با چوب و نشستن چند مرد چیز دیگه ای رو به نمایش نمیداشت تقه ای به در زده شد که جوابی ندادم

-تووشیار ... بیداری

نه میلی به غذا داشتم نه حوصله ای برای حضور کسی که بخواد پا توی خلوتم بگذاره چادر از سرم برداشتم و موهام رو باز کردم با دستانم شانه ای به موهای خسته ام کشیدم کمی از پرده اتاق رو که سفید چرک بود کنار زدم سر به دیوار گذاشتم و به سیاهی شب خیره شدم تمام حواسم رو به تاریکی شب و تکرار اهنگ شنبه روز بدی بود فرهاد که از ضبط رستوران به طور واضح به گوش میرسید میکشیدم و تلاش میکردم تا به چیزی فکر نکنم

شنبه روز بدی بود

روز بی حوصلگی

وقت خوبی که میشد

غزلی تازه بگی

ظهر یکشنبه من

جدول نیمه تموم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

همه خونه هاش سیاه
روی خونه جغد شوم
صفحه ی کهنه ی یادداشتهای من
گفت دوشنبه روز میلاد منه
اما شعر تو میگه که چشم من
تو نخ ابره که بارون بزنه
اخ ... اگه بارون بزنه
اخ اگه بارون بزنه
غروب سه شنبه خاکستری بود
همه انگار نوک کوه رفته بودن
به خودم هی زدم از اینجا برو
اما موش خورده شناسنامه ی من
عصر چهارشنبه ی من
هه ... عصر خوشبختی ما
فصل گنبدین من
فصل جون سختیه ما
روز پنجشنبه اومد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

مثل سقاهک پیر

رو نوکش یه چیکه اب

گفت به من بگیر بگیر

صبح سرد بالاخره از راه رسید موهام رو بافتم و چادرم رو به سر کشیدم ابی به صورتم زدم امیدوار بودم که حداقل تا شب به روستای پدریم برسم و پدرم رو ببینم حتی دیدن از راه دور پدر و دادن خبری از حالم بهترین مژدگانی برای من و پدر محسوب میشد از اتاق خارج شدم کسی توی راه رو نبود از در استراحتگاه خارج شدم و روی صندلی خالی ای کنار آتش بی جونی که از دیشب روشن بود نشستم و به اتومبیل های کمی که گهگاهی از جاده عبور میکردن چشم دوختم تلمباری از فکرو خیال توی سرم باعث دیوونگیم میشد دیدن پدر و عکس العملی که باهاش مواجه میشدم حرف مردم روستا برخورداری که ممکن بود با داریوش بشه دشمنی که نمیدونستم با اضحار عشقش باید چه تصمیمی بگیرم یادآوری حرف های داریوش با اون بغض مردونه و حرف هایی که با پدرش میزد باید باور میکردم یا نه زندگی خانواده ام امیریل باید از کدوم دل میکندم یا چطور همه چیز رو به حالت قبل برگردونم یادآوری ابراز علاقه داریوش از ذهنم بیرون نمیرفت

با قرار گرفتن کت مردونه ای روی شانه های لرزونم سرم رو به پشت سر برگردوندم حضور داریوش و اون لبخند زیبایی که روی لبش نقش بسته بود تمام افکارم رو به هم ریخت

-صبح بخیر خانم سحر خیز

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

لبخندی زدم و لیوان شیر داغی که دیدن بخار گرمش سرمای هوا رو یادآوری میکرد از دست داریوش گرفتم دستانم رو به بدنه لیوان چشسباندم تا گرمای بدنه لیوان التیام کمی به جسم کرخت و سردم که بی جون شده بود ببخشه نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-خوب خوابیدین؟

سری کج کرد و به نیم رخ چهره ام که به سمتش بود چشم دوخت
-من که خیلی وقته شب ها خواب ندارم

صورتم رو به طرفش برگردوندم و کمی از شیر نوشیدم و پرسیدم
-شما چرا؟

نگاه معنا داری کرد که متوجه منظورش شدم نگاهم رو مجدد به جاده مقابلم دوختم که لب باز کرد

-برای صبحانه چی میخوری؟ پیش خودم گفتم اول ازت بپرسم
-عادت به خوردن صبحانه ندارم متشکر شما صبحانه بخورین
از روی صندلی کنار دستم بلند شد و گفت

-پس توی ماشین بشین تا من کرایه اتاق ها رو حساب کنم و پیام

و سویچ ماشینش رو به طرفم گرفت سویچ رو گرفتم و به سمت اتومبیل داریوش حرکت کردم و سوار ماشین شدم کت داریوش رو از روی شونه ام برداشتم به صندلی ماشین تکیه زدم و کت رو روی خودم کشیدم تا کمی گرم شم بوی عطر تند کت توی مشامم پیچید چشمهام رو روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

برگشتن پیش پدر بهترین خبر برام بود ولی مطمئنا برای این همه محبت و حتی عذاب دل تنگ میشدم تنها کسی که به چشم هام خیره شد و از علاقه اش بهم گفت داریوش از در مهمان پذیر بیرون اومد و پاچه ای که انگار چیزی داخلش پنهان شده توی دستش بود و به طرف اتومبیل اومد سوار ماشین شد و پارچه توی دستش رو روی پام گذاشت

-این چیه؟

-نمیشه که چیزی نخوری

-ولی...

-ولی نداره همچین میگه عادت به خوردن صبحانه ندارم انگار بقیه وعده های غذایی رو میخوره

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود مکثی کرد و همون طور که نگاه ازم میگرفت و اتومبیلش رو روشن میکرد گفت

-بلاخره تونستم خنده رو به لب هات بیارم

خجالت کشیدم از پنجره به بیرون خیره شدم که مجدد لب باز کرد و با صدای نه چندان بلندی گفت

-با دستای خودم دارم عشقم رو تحویل میدم حداقل این چند صبای باقی مونده را رو ازم نگیر بذار برای آخرین بار چهره ات رو خوب به خاطر بسپارم تا بتونم با خاطراتت زندگی کنم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

اشک توی چشمام حلقه بست به سمتش برگشتم و به چشم هاش خیره شدم و با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم

-داری اذیتم میکنی لعنتی ... بس کن ... داری کاری میکنی که نتونم فراموش کنم ... دیگه حتی نمیدونم به کی علاقه دارم کاش هیچ وقت ندیده بودمت ... زندگیم رو به هم زدی ... بس کن ... نمیتونم بین تو و پدر و خانواده ام یکی رو انتخاب کنم

با گریه کت داریوش رو به سمتش پرت کردم و از ماشینش پیاده شدم و در و محکم کوبیدم چند قدمی از ماشین دور شدم که صدای بسته شدن در اتومبیل بلند شد داریوش با صدای بلندی گفت

-من اذیت میکنم؟ تو چند ماهه زندگیم رو بهم ریختی ... قبول دارم من برای تو عذابم ولی تو نبودی عذابه میفهمی؟

-بس کن

-نمیتونم دارم عشقم رو از دست میدم تو چه میفهمی عشق چیه

-بس کن

داد زدم و از ماشین فاصله بیشتری گرفتم صدای قدم هاش رو میشنیدم که به من نزدیک تر میشد بدون برگشتن به طرفش با گریه ای که حاضر به کنترلش نبودم شروع به دویدن کردم دردی که توی پام پیچید درد مچ پای پیچ خوردم رو شدید کرد و به زمین خوردم خودم رو جمع کردم و زانو هام رو در اغوش کشیدم داریوش خودش رو بهم رسوند دستش رو به طرفم دراز کرد که خودم رو عقب کشیدم اروم لب باز کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چیزیت نشد؟

-

-خیلی خب حرف نمیزنم فقط بیا توی ماشین هوا سرده

سرم رو روی زانوم گذاشتم و اشک میریختم که کنارم روی زمین نشست و مجدد دست برای کمکم دراز کرد حرارت دست هاش که روی بازوم نشست خودم رو عقب کشیدم اخم هام رو در هم فروبردم و به چهره اش چشم دوختم که با عصبانیت گفت

-من بدم نامحرمتم ...اره؟ من که از عشقت دیوونه ام نا محرمم و امیریل که معلوم نیست کیه و چیه محرم

از روی زمین بلند شدم پام رو دوباره روی زمین گذاشتم که دردش اخی گفتم و مجدد نشستم داریوش از روی زمین بلند شد و به سمت اومد با دیدنم که مچ پام رو گرفته بودم گفت

-نمیداری کمکت کنم حداقل صبر کن ماشین و بیارم

به طرف ماشینش دوید با اتومبیل کنارم توقف کرد و پیاده شد برای کمک به طرفم اومد که ممانعتی نکردم و سوار ماشین شدم از در دیگه سوار شد و کتش رو روم انداخت اشک هام رو پاک کردم و خودم رو زیر کت داریوش جمع کردم تا کمی گرمم کنه بر عکس روز قبل خیلی اهسته رانندگی میکرد از با وجود دل تنگم برای پدرم اعتراضی نکردم از پنجره به جاده خیره شدم نزدیکای ظهر بود و هنوز توی جاده بودیم تکنون های ماشین باعث حالت تهوع ام میشد یاد پارچه ای که

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

داریوش برام از صبح آورده بود افتادم اطراف صندلی رو نگاه کردم که داریوش سکوتش رو شکست

-دنبال چی میگردی؟

-هیچی

-بگو دیگه

-هیچی

-پس چرا انقدر تکون میخوری؟

-اون پارچه که صبح اوردی کجاست؟

-گرسنه ات شده؟

-نخیرم انقدر ماشینت تکون خورد که حالم داره به هم میخوره

-انقدر تکون نخور بذار الان یه رستوران نگو میدارم

-نمیخواه

پنجره ماشین رو پایین کشیدم و سرم رو بیرون بردم برخورد هوای سرد حالم رو بهتر میکرد به رستوران بین راهی رسیدیم که نزدیک رستوران ماشین رو متوقف کرد و از ماشین پیاده شد عکس العملی نشون ندادم و از ماشین پیاده نشدم به سمت برگشت و گفت

-بیا دیگه...

به روبرو خیره شدم که به سمت ماشین اومد نگاهی به من کرد و گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ببخش فراموش کردم پات درد میکنه میخوای بریم دکتر؟

-نه ممنون

-تعارف نمیکنم

-منم گفتم ممنون

نفس عمیقی کشید و با صدا بیرون فرستاد

-چی میخوری؟

-فرقی نمیکنه

-جوجه کباب خوبه؟

-ممنون

-این یعنی اره؟

نگاهی به چهره اش کردم و ابرویی بالا انداختم که تک خنده ای کرد و به طرف رستوران رفت پنجره ماشین رو بالا کشیدم نمیخواستم سوز سرما گرمای تازه بدست اومده بدنم رو از بین ببره کت رو تا روی بازو هام بالا کشیدم و چشم هامو روی هم گذاشتم انقدر خسته بودم که کمکم صدا های اطراف از بین رفت با تکان شدید ماشین چشم هام رو باز کردم هوا به سمت سیاهی شب میرفت دستی به صورتم کشیدم و خودم رو روی صندلی بالا کشیدم و صاف نشستم

-بلاخره بیدار شدی خانم خواب الو

با لبخند گفتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ببخشید خیلی خسته بودم متوجه نشدم چطور خوابم رفت
-بله منو میفرستی دنبال نخود سیاه و خودت میخوابی
سرم رو پایین انداختم و ریز خندیدم که سرش رو به طرفم برگردوند با تعجب بهم
چشم دوخت لخدنی زد و ادامه داد
-ای شیطون پس درست حدس زدم سرکارم گذاشتی
-نه واقعا همچین قصدی نداشتم فقط نفهمیدم چطور خوابم برد
-میدونم خانمی این چند وقت خواب درستی نداشتی
حرفی نزدم که کناری نگه داشت و ظرف غذایی از صندلی عقب برداشت و به سمتم
گرفت
-فقط سرد شده فعلا بخور تا ضعفت رو جمع کنه تا برای شام جایی نگه دارم
تشکر کردم و ظرف غذا رو گرفتم و شروع به خوردن کردم از گرسنگی دست و پام
به لرزه افتاده بود سیر که شدم ظرف غذا رو داخل کیسه اش گذاشتم سر بلند کردم
که نگاه داریوش که با لبخند نگاهم میکرد به چشم هام افتاد سرم رو پایین انداختم
و گفتم
-ممنون
-خواهش میکنم
-بهتر نیست دیگه راه بیفتیم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سری تگون داد و ماشین رو روشن کرد از گوشه چشم نگاهش کردم خستگی از
چهره اش میبارید به خاطر من دو روز تمامه که در حال رانندگیه

-اقا داریوش

با لبخند مسیر نگاهش رو به یتم تغییر داد و با لحن مهربانی جواب داد

-جانم

خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم

-اگه خسته شدین یکم استراحت کنید

-تا زمانی که کنارت هستم حتی حاضر نیستم دقیقه ای حضورت رو کنارم از دست

بدم

-من که فعلا همین جام

-خواب مدت این حضور رو کمرنگ میکنه ممکنه دیگه نتونم ببینمت آخرین فرصتم

رو از دست نمیدم

به جاده اطراف نگاهی انداختم لبخندی زدم که با بادآوری حرف های داریوش جمع

شد نزدیک روستا بودیم تا شاید کمتر از نیم ساعته دیگه به روستا میرسیدیم نگاه

به چهره خسته غمگین داریوش ذوق دیدن پدر و کمرنگ میکرد اصلا چرا باید حال

این مرد برام انقدر مهم باشه قرار بود بلاخره پیش خانواده ام برگردم و به زندگی

قبلم ولی حرف های داریوش غم پنهان شده در چهره اش این خوشی رو کمرنگ

میکرد

-اقا داریوش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بله

صدای لرزانش بغض پنهان شده درون سینه اش رو به نمایش میکشید

-من اول روستا پیاده میشم نمیخوام مشکلی براتون پیش بیاد

-نمیشه که نزدیک شبه هوا داره تاریک و تاریک تر میشه

-دلم نمیخواد مشکلی براتون پیش بیاد بهتره که من رو پیاده کنید

-ولی...

-خواهش میکنم

کنار تابلوی ورودی روستا توقف کرد و چهره ام نگاه دقیقی انداخت چشمهای سرخ شده اش رنگ قطرات اشک رو به خودش گرفت نگاهم رو از نگاه پر حسرت داریوش جدا کردم و از اتومبیلش پیاده شدم قدمی برداشتم که دلم طاقت نیاورد و به سمت ماشین برگشتم و از پنجره ی پایین نگاهی به داریوش انداختم

-ممنون بابت تمام لطفی که در حق ام کردید

بغض توی گلوش رو خورد و گفت

-من جز بدی کاری در حقت نکردم منو ببخش

-این حرف رو نزنید همه ما اشتباهاتی داریم شما با محبت هاتون ثابت کردید که انسان شریفی هستید

خنده عصبی تلخی روی لبهاش نقش بست و برای آخرین حرف به چشم هام خیره شد و اینبار با صدایی که لرزشش رو کنترل میکرد محکم لب باز کرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-بدون که کسی توی این دنیا هست که به امید دیدن دوباره ی تو زنده است

صورتتم رو از پنجره اتومبیل فاصله دادم و گفتم

-من هیچ وقت محبت هاتون رو فراموش نمیکنم

مکثی کردم و نا خواسته ادامه دادم

-هیچ وقت فراموش نمیکنم

با اتمام حرفم با دستم جلوی دهنم و گرفتم و با دویدن از اتومبیل داریوش فاصله گرفتم که آخرین صدایی که شنیدم فریاد داریوش بود که میگفت

-دوست دارم توو شیار

چشمم که به خانه پدری افتاد ایستادم لبخندی زدم و دوباره شروع به دویدن کردم

داریوش

هیاهو و غوغای دلم آرامی نداشت حرف اخر تووشیاری توی ذهنم تکرار میشد

-هیچ وقت فراموش نمیکنم

-هیچ وقت فراموش نمیکنم

یعنی احساسی که به تووشیاری داشتم تاثیری روی حس تووشیاری نسبت به من داشت دیگه فایده ای نداشت همچین خیالاتی برای همیشه از دستش دادم حتما به محض رسیدن به پدرش با اون پسر عموی دیوونه اش ازدواج میکرد اشتباه کردم که با احساسم تصمیم گرفتم نباید به روستاشون می اوردمش اما این دل لعنتی طاقت دیدن اشک توی اون چشم های زیبا رو نداشت سوار ماشین شدم و

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

خودم رو به نزدیک ترین شهر رسوندم ماشینم رو توی پارکینگ فرودگاه گذاشتم دیگه حوصله ی رانندگی رو نداشتم رانندگی برای زمانی بود که بتونم زمان بیشتری رو با تووشیار بگذرونم حالا که ندارمش این کار دیگه چه فایده ای میتونست داشته باشه اولین بلیط رو به تهران رزرو کردم و به خونه برگشتم اصلا حوصله سر و کله زدن با کسی رو نداشتم از در پستی خونه که بجز من و پدر کسی دیگه از وجودش خبر نداشت وارد خونه شدم از پله ها بالا رفتم که صدای پدر که از پشت سر صدام میکرد حالم رو به هم ریخته تر کرد

-داریوش کجا میری

کلافه به سمتش برگشتم

-بس کن بابا اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم

-به خونه اش برگردوندیش؟

نیشخندش کلافه ترم کرد با فریاد سعی در اروم کردن خودم داشتم

-همش تقصیر تو بود عشقم رو ازم گرفتی حالا به من طعنه میزنی

اهمیتی به عصبانیتم نداد و لبخند پهن تری زد و همون طور که از پله ها پایین میرفت گفت

-بهتر که دکش کردی الان کار های مهم تری داریم

اخم هامو تو هم کشیدم و پشت سرش به راه افتادم

-چی میگی؟ چه کاری؟

-خودت از وضعیت الان مملکت که خوب خبر داری

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خب که چی؟

-اعلا حضرت چند روزه دیگه از ایران خارج میشن من همه ی کارها رو جور کردم
باید هر چه زود تر از اینجا بریم

نیشخندی زدم و جواب دادم

-پس املاکت که به جونت بسته است چی میشه

-همه رو فروختم

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که خنده صدا داری کرد و گفت
-پس فکر کردی برای چی اهمیتی ندادم تا اون دختره رو برگردونی؟

-منظورت چیه

-ما دیگه توی این مملکت نمیمونیم پس دیگه لزومی نداشت واسه حق سکوت
دختره رو نگه دارم اونم الان دیگه توسط خانواده خودش کشته میشه و دیگه اسم
شهید نمیتونن واسش بذارن

چشم هام سیاهی میرفت جوری فریاد کشیدم که توی گلوم سوزش بدی رو حس
کردم

-چی داری میگی؟

-احمق میگم باید هرچه زود تر از اینجا بریم

-تووشیار چی میشه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-هیچی واقعا فکر کردی بعد از اینکه پدرش فهمید دخترش رو ساواک گرفته برای چی سخته کرد و مرد

-هیچ میفهمی چی میگی مگه پدرش مرده؟

-اره احمق جون برای همین نتونستم اعترافاتی رو که میخوام ازش بگیرم اون اطلاعات مهمی از انقلابیون داشت برای همین اوردمش شرکت تا اطلاعات رو از زیر زبانش بیرون بکشم

-پس کارهات به خاطر من نبود

-من دنبال کار خودم بودم گفتم تو هم به عشق و حالت بررسی تا راحت فراموشش کنی

-ولی من عاشقش بودم بی شرف

-خفه شو دیگه داری شورش رو در میاری صد تا بهتر از اونم هست حاضر شو باید بریم تا الانم فرهاد هموی تووشیار باید خونش رو واسه غیرت ریخته باشه

-پاهام به شدت سست شده بود و بی خیالی و بی شرفی مردی که پدر صداش میکردم حال رو به هم میزد روی زمین زانو زدم و پرسیدم

-پس پسر عموش که دنبالش بود چی؟

-نیشخندی زد و گفت

-اون هم مثل تو جو عاشق پیشه گی گرفته بودش اومده بود دنبالش تا با هم فرار کنن تا خانواده اشون واسه حفظ ابرشون هم که شده بلایی سرش نیارن

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

باید کاری میکردم من با تمام وجود عاشق تووشیار شده بودم نباید میذاشتم این اتفاق بیفته از روی زمین بلند شدم و به سمت در رفتم که پدر با صدای بلندی صدام زد

-کجا میری دیوونه فردا شب باید از مرز خارج بشیم

همون طور که پشت به پدر ایستاده بودم گفتم

-من بدون تووشیار جایی نمیام

قهقهه ای زد که عصبی تر ام کنه و گفت

-به درک احمق جون فقط بدون چون تک پسر میخواست ولی اگه تا فردا ساعت نه شب لب مرز کرمانشاه نباشی گیر انقلابی ها میوفتی

اهمیتی ندادم تا کسی گرفتم و به سمت فرودگاه رفتم

تووشیار

به نزدیکی خونه که رسیدم پارچه ی مشکلی ای که سر در خونه قرار داشت پاهام رو سست کرد به اسمی که روی پارچه نوشته شده بود چشم دوختم حس کردم زمین و زمان دور سرم به چرخش در اومده و دیگه متوجه چیزی نشدم کشیده شدن با کشیده شدن مو هام درد شدیدی توی سرم پیچید چشم هام رو به سختی باز کردم که خانم جان که در حال جیغ کشیدن بود رو دیدم عمو فرهاد موهام رو توی مشت پر قدرتش گرفته بود و من رو روی زمین میکشید توی دست دیگرش کمر بند چرمیش بود که با قدرت به بدن بی جونم برخورد میکرد توی بهت بدی گرفتار شده بودم الان خواب بودم و در حال دیدن کابوس یا بیدار اسم پدر روی پاچه ترحیم جون رو از بدنم گرفته بود سوزش ضربات کمر بند عمو فرهاد نفسم رو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

توی قفسه ی سینه حبس میکرد اقا جان از پله های خونه پایین اومد و کمر بند رو از دست عمو فرهاد گرفت و به گوشه حیاط پرت کرد اقا جان بازوی عمو فرهاد رو گرفت که روی زمین افتادم کسی جرات بیرون اومدن از خونش رو نداشت اروم دست های پر از دردم رو به طرف سرم اوردم و روی سرم گذاشتم تا مرد های فامیل و پسر های جوونشون نگاه به موهای بی پوششم نکنن خانم جان که متوجه حالم شد به چادرش بادی انداخت و روی سر و بدنم انداخت سرم رو روی پاهاش گذاشت و دستی به صورتم کشید نگاه به چهره ی خانم جان که خیلی شکسته تر از قبل شده بود درد توی سینه ام رو چند برابر میکرد ناله زنان گفتم

-خانم جان من واسه دیدن اقام اومدم واسه برگشتن پیش خانواده ام پس چرا باهام اینکار و میکنن؟

اشکی از گوشه چشم خانم جان چکید خواست لب باز کنه تا حرفی بزنه که اقا جان با تشر و صدای بلندی گفت

-زن ببرش زیر زمین یه چیزی ام بده بندازه رو سرش

خانم جان با دستای لرزون کمکم کرد تا از روی زمین بلند شم و من رو به زیر زمین خونه بردن و قفل بزرگی به در زدن پارچه ی کوچکی که روی سبد سبزی های خشک شده بود رو برداشتم و روی سرم کشیدم بدن پر دردم رو به اغوش کشیدم و با صدای بلند گریه کردم انقدر کع صدای خانم جان بلند شد که با اقا جان بحث میکرد

-بس کن مرد این دختر داغ دیده از خونه و خونواده اش دور بوده اونوقت این طور باهش برخورد میکنی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نمی فهمی زن تو چه میدونی غیرت مرد کرد از جوشش مهم تره دختری که حتی
یه شب بیرون خونه باشه دیگه نمیتونه زنده بمونه این دختر که اصلا معلوم نیست
تو اون خراب شده چه بلایی سرش آوردن

باور نمی‌کردم این اقا جان بود که داشت این حرف ها رو میزد فریاد عمو فرهاد
لرزش تنم رو دوبرابر کرد

-خانم جان زندگی کل خانواده نابود شده زندگی امیریل منم نابود شده اصلا معلوم
نیست کجاست اقا راست میگه ما مردیم غیرت داریم داغ برادر دیدیم نمیتونیم
بذاریم بلایی سر ناموسمون بیارن و زنده بمونن مطمئنم اگه داداش هم اگه اینجا
بود هم تووشیار و سر میبیرید هم اون بی ناموسی که دزدیدش

گریه ها و شیون خانم جان هم باعث تغییری در نظر اقا جان و عمو فرهاد نداشت
تمام تنم میلرزید پدر بیچاره ی من چه بلایی سرش اومده بود من من باعث شدم
تا اقام بمیره تا اخر عمر نمیتونم خودم رو ببخشم خودم هم راضی به این مرگ
بودم ولی باید میگفتم که من ابروی خانواده رو نبردم اروم خودم رو روی زمین
کشیدم و با صدای لرزونم بلند گفتم

-خانم جان به خدا به ارواح خاک مادرم من ابروی خانواده رو نبردم

عمو فرهاد این بار با تازیانه ای که به دستش بود از پله های زیر زمین پایین اومد
ترسان از در فاصله گرفتم که عمو در رو با لگد محکمی باز کرد به چشم های به
خون نشسته ای که برای اولین بار بود که میدیدم به سمتم اومد و شلاق رو بلند
کرد سرم رو بین دو دستم گرفتم که سوزش ضربه های شلاق رو روی بازو و کمرم
حس کردم با هر ضربه روح از تنم جدا میشد درد به شدتی توی تنم میپیچید که
حتی توان ناله زدن رو نداشتم این بار پسر بزرگتر عمو فرهاد و برادر امیریل امیرکیان

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

به زیر زمین اومد و پدرش رو اروم کرد شلاق رو از دست پدرش گرفت و اون رو از زیر زمین خارج کرد گوشه ای روی زمین افتادم توان نشستن رو هم نداشتم نزدیک های صبح بود که صدای باز شدن قفل لرزه ی مجددی توی تنم انداخت سر بلند کردم که همسر امیر کیان آرزو وارد زیر زمین شد اروم به سمتم اومد چادر گلداری رو به سمتم گرفت و روی سرم انداخت اروم کمکم کرد تا بشینم

-تووشیار باید همین الان از اینجا بری صبح که بشه معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد

-اما من بی گناهم

-میدونم عزیزم ولی کسی نمیتونه جلوی خشم فرهاد خان و اقا جان رو بگیره

-من کجا برم

گریه راه گلوم رو بست آرزو هم پا به پای من گریه میکرد

-تووشیار تو رو به خاک اقات تو رو به خاک مادرت برو خانم جان گفته هر جور شده از اینجا بری

بقچه ای رو به طرفم گرفت و ادامه داد

-توی این بقچه پول هست و لباس مادرت و عکس اقات و مادرت برو تو مسافر خونه تا آبا از اسیاب بیفته اونوقت میایم دنبالت

به اجبار توی سیاهی شب با تنی بی جون و روحی داغون به راه افتادم

داریوش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

نزدیکای غروب افتاب بود که به روستای پدری تووشیار رسیدم باید شب رو هر طور شده به صبح برسونم و یک نقشه درستی بکشم تا نزدیکی های صبح هر فکری که به ذهنم میرسید رو یکبار با فکرم تکرار میکردم و هر بار به مشکلی میرسیدم صدای اذان صبح بلند شد به یاد تووشیار که همیشه با شنیدن صدای اذان برای خوندن نماز حاضر میشد از روی تخت مسافر خونه بلند شدم میخواستم برای اولین بار نماز بخونم و از خدا بخوام که راهی پیش روم قرار بده به سمت دست شویی مردونه مسافر خانه رفتم با یادآوری وضو گرفتن های خدیجه خانم که از بچگیم توی خونه ما بود و سعی به یاد دادن به من رو داشت ولی هر بار یا پدرم و یا از تنبلی خودم به دست فراموشی سپرده شده بودبا این حال وضوی دست و پا شکسته ای گرفتم و به سمت پیش خون مسافر خانه رفتم جلوی پیش خون منتظر موندم تا شاید کسی بیاد و بتونم ارزش بپرسم چطور نماز بخونم صدای مهیبی از پشت سرم بلند شد سراسیمه به سمت در ورودی مسافر خونه برگشتم و با دیدن صحنه مقابلم خشکم زد با عجله به سمت خانمی که به در برخورد کرد و روی زمین افتاد رفتم سرش رو بلند کردم چهره اش که پشت به من بود رو به سمت خودم برگردوندم که با دیدن چهره به کبودی نشسته ی تووشیار قلبم درون سینه متوقف شد مسئول مسافر خونه و چند نفر دیگه که از صدای مهیب در به طرف ما آمده بودن با دیدن تووشیار شروع به پچ پچ هایی کردن که اصلا برام خوشایند نبود

-نگاه معلوم نیست چه بلایی سر دختره آوردن حالا اینجوری برگشته

-با چه رویی اومده

-عمرا اگه خانواده اش زنده بذارنش

-مگه خان ده انقدر بی غیرت میشه که بذاره زنده بمونه

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

دیگه تحمل نکردم با صدای بلند گفتم

-وقتی از زندگیه کسی چیزی نمیدونید پس حرف مفت به زبون نیارید

مرد لاغر اندامی که دندان های سیاهی داشت با حالت تمسخر گفت

-تو چی میدونی؟ اصلا اگر بدونی اون دختری و که یه مرد غریبه راجبش همه چیز و بدونه که دختر نیست

-دهنتو اب بکش مرتیکه

-حرف دهنتو بفهما اصلا بده ما ام یه چیزایی راجبش بفهمیم

عصبانی داد زدم

-مرتیکه تو برو درباره ناموس خودت از دیگران کسب اطلاعات کن

مرد که خیلی عصبانی شده بود خواست به طرفم بیاد که چند نفر گرفتنش اهمیتی ندادم اروم و با احتیاط خواستم تووشیار رو از زمین بلند کنم که بقچه ی درهم پیچیده ای از دستش افتاد اروم خم شدم و بقچه رو برداشتم شاید وسایل مورد نیازش باشه محکم در آغوشم نگه داشتمش و به سرعت از اون جا دور شدم

تووشیار

تمام تنم درد میکرد به یاد نداشتم که چه اتفاقی برام افتاده بود چشم هام رو باز کردم روی تختی توی اتاقی خالی از وسیله خوابیده بودم از ترس خودم رو بالا تر کشیدم تا از حالت خوابیده به نشسته تغییر پیدا کنم من کجا میتونستم باشم دستی روی بازوی پر دردم کشیدم که متوجه پانسمان دستم و پیراهن مردانه گشادی که به تن داشتم شدم و سرمی که به دستم وصل بود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خدایا یعنی من کجام؟

یاد دیشب افتادم که با دیدن نور کم مسافر خانه چشمهام سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی نشدم یعنی چه اتفاقی افتاده کی من رو به اینجا آورده؟

به اطراف اتاق نگاه کردم به سرمی که تقریباً تموم شده بود درد بازوم انقدری بود که حس کردن سوزن نازک سرم محال به نظر میرسید به سمت سرم که به چوب لباسی چوبی اویزان بود خم شدم و برداشتم از روی تخت پایین اومدم سر گیجه دوباره به سراغم اومد بازو روی زمین افتادم درد برخورد استخوان پام با زمین که با موزاییک پوشیده شده بود ضعف شدید تری توی وجودم انداخت که باعث ناله بلندم شد صدای قدم هایی که سریع به در اتاق نزدیک باعث شده تا با ترس به سمت در اتاق که بسته بود برگردم با باز شدن در اتاق و دیدن کسی که پشت در بود درد رو از یادم برد

-خوبی تووشیار

-

-چرا اینجوری نگاهم میکنی

همون طور که داریوش با نگرانی برای کمک به طرفم قدم برمیداشت با صدای بلند شخصی رو صدا زد

-اقا ملکی بیا گفتم این خانم تنهایی توی اتاق موندنش کار دستمون میده

دستی برای کمک به طرفم دراز کرد که با کمی مکث پذیرفتم لبخندی روی لبش نقش بست

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-چرا از روی تخت بلند شدی ؟

سری زیر انداختم و اروم لب زدم

-راستش ترسیدم

تک خنده ای کرد که با یادآوری لباسم اخم هامو در هم بردم و گفتم

-کی لباس منو عوض کرده

لبخندی زد و با چشم هاش که رنگ شیطنت به خودش گرفته بود جواب داد

-خودم

ریخته شدن دلم رو توی سینه ام حس کردم که با جمع شدن چهره ام و پایین

انداختن سرم بلند خندید و گفت

-اوه ... اوه شوخی کردم بابا

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و منتظر نگاهش کردم که مجدد با صدای بلند اقا

ملکی رو صدا زد مرد جوانی جلوی در اتاق اومد و داخل چهار چوب در ایستاد با

سری زیر افتاده سلامی کرد و با لجه ای که خیلی شبیه به لجه ی ما بود روبه

داریوش گفت

-اقا مادرم داره نماز میخونه الان میاد

داریوش سری تکون داد و روی تخت کنارم نشست خودم رو جمع کردم و فاصله

گرفتم لبخندی زد و با نگاه مهربونش نگاهم کرد سرم رو پایین انداختم خیره به

موزاییک های کف اتاق شدم یادآوری اتفاقات روز قبل و مرگ ناگهانی پدرم دردی

عمیق تر از جسمم روی قلبم میگذاشت و قلبم رو میفشرد نمیدونستم چرا باید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

همیشه یکجایی از زندگیم لنگ بزنه یادآوری چهره پدر که برای آخرین باری که دیده بودم گوشزد میکرد

-از خونه مهشید بیرون نرو تا بیایم دنبالت

از جلوی چشمم کنار نمیرفت اشک سمجی از گوشه چشمم راه خودش رو پیدا کرد و روی گونه پر درد کبود رنگم جاری شد شوری اشکم روی خراش کوچیک روی گونه ام باعث سوزش کمی شد که اخم هام رو در هم کشید داریوش کمی نزدیک شد و لب باز کرد

-چرا دوباره گریه میکنی؟ درد داری؟

بغض سنگینی که گلوم رو میفشرد رو فرو دادم سرم رو بلند کردم و به روبرو خیره شدم و گفتم

-دردی عمیق

-الان میفرستم کسی رو تا برات مسکن بگیرن

نیشخند دردناکی روی لبم نقش بست، نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-دردی عمیق تر از درون وجودم رو میخوره که با هیچ مسکنی تسکین پیدا نمی کنه

داریوش سرش رو پایین انداخت که صدای خانم مسنی که کمری خمیده داشت بلند شد

-سرمش تموم شده؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

داریوش که با لجه ی کردی اون خانم متوجه حرفش نشد رو به پسرش که اقا
ملکی خطابش میکرد پرسید

-چی شده؟

با بیان حرفش که با لحن خنده داری بیانش کرد لبخندی زد که مجوز خنده ی
پسرک شد داریوش از روی تخت بلند شد تای ابروش رو بالا انداخت و مواخذه
کننده به پسرک چشم دوخت که خنده روی لب های پسرک محو شد سریع جواب
دادم

-بله حاج خانم

پیرزن دست به کمر به سمت تخت اومد و نگاهی به سرم کرد و دستش رو به
سمت سوزن سرم که به دستم وصل بود برد که داریوش با لبخند کمرنگی از پیرزن
پرسید

-خانم ملکی نگفتید این کارها رو از کجا یاد گرفتید

خانم ملکی با چهره جدی بدون اهمیت به حرف داریوش ماهرانه سوزن سرم رو
از دستم خارج کرد و از اتاق خارج شد نگاهی به چهره داریوش انداختم که همونطور
که دست به سینه ایستاده بود چهره اش رنگ عصبانیت به خودش گرفت و نگاه
خشمگینی به پسرک انداخت که پسرک سریع لب باز کرد

-خانم جانم آمپول زن ده ماست جوان که بوده یه پرستاری رو به اینجا تبعید
میکنن و خانم جان ازش این کارها رو یاد گرفته

داریوش سری تگون داد و با دست به پسرک اشاره کرد که به بیرون از اتاق بره
پسرک با سری پایین افتاده که بد جور پکر بودنش حالش روایت میکرد از اتاق

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

خارج شد و در اتاق رو بست روی تخت عقب تر رفتم تکیه به بالای تخت تک نفره اهنی زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم به خاطر سر درد شدیدی که باعث تاری دید و سیاهی رفتن چشمهام میشد خسته بودم از این دنیا از این زندگی سخت خسته کننده ولی راهی پیش روم نمیدیدم و هر لحظه این نقطه کور تر میشد زندگی که کوری نقطه کورش چشم هر بیننده زنده دلی رو به تباهی می کشوند

با بالا پایین رفتن تخت متوجه نشستن داریوش روی تخت شدم اهمیتی ندادم با نشنیدن صدایی کنجکاوانه بدون جلب توجه دستم رو از روی صورتم برداشتم ولی چشم باز نکردم با چشمهای بسته سرم رو به دیوار تکیه دادم لای چشمم رو باز کردم و زیر چشمی به داریوش نگاهی انداختم اخم های فرو رفته و سر پایین انداختش که غم خاصی رو توی چشمه اش که به زمین دوخته بود روایت میکرد انگار یادآور درد های زیاد من بود یعنی این ادم هم عذاب وجدان میگیره یا نقش بازی میکنه هیچ چیز برام اهمیت نداشت خانواده ای که با داشتنشون حس میکردم میتونم زمین و زمان رو فرمانروایی کنم من رو ترد شده میدونن مگه من چه گناهی کرده بودم

نمیدونستم داریوش چه تصمیم جدیدی گرفته یا چه هدفی داره درباره اعتماد به داریوش غوغایی درونم به پا شده بود حس ضعیف شده درونم که بدجور به محبت و توجه نیاز داشت فریاد خفه ای میزد که این کسیه که عاشقانه دوستت داره ولی حس دوگانه ای هم میگفت این همون کسیه که زندگیت رو نابود کرد ناخواسته داد زدم

آه-

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

و چشم هامو باز کردم نگاهم روی چهره خیره ی داریوش موند و دیوونه وار خنده
ام گرفت از نگاه گنگ خیره شده اش لبخند کجی زد و پرسید

-خوبی؟

-خخخخ اره خوبم

-خواب بودی؟

-نه ... در گیری ذهنم انقدر زیاد بود که عکس العملم نصبت بهش با صدای بلند
بروز کرد ببخشید

-اهان

-مکثی کرد و ادامه داد

-و خنده الانت به خاطر منه؟

-لبخند کجی زدم

-منظوری نداشتم

-اگر هم داشته باشی باعث سعادت منه بانو

و چشمکی زد سرم رو پایین انداختم فکر ازاردهنده ای به خاطر رجوع کرد که
باعث شد که بپرسم

-حالا قراره چه اتفاقی بیفته؟

-یعنی چی؟

-یعنی من حالا باید چی کار کنم؟ کجا برم چه جوری زندگی کنم؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-خب با من هستی دیگه

اخم هامو در هم کشیدم و عصبی غریدم

-میشه یکم عاقلانه فکر کنید مگه الکیه با شما زندگی کنم؟

لبخندش کمرنگ شد و جدی جواب داد

-من این وضع رو به وجود اوردم و حالا هم بهترین زندگی رو برات درست میکنم

-من نمیتونم با شما زندگی کنم شما نه فامیل من هستی نه محرم من

اخم روی صورتش نقش بست از روی تخت بلند شد و عصبی غرید

-تو راه بهتری سراغ داری؟

سرم رو پایین انداختم راهی نمیشناختم اهان یه فکری

-اگه بتونید امیریل رو پیدا کنید...

با عصبانیت غرید و اجازه تموم کردن حرفم رو بهم نداد

-واقعا در مورد من چه فکری کردی هان

بلند داد میزد

-خودم با دست خودم کسی رو که عاشقانه میخوامش رو دو دستی تقدیم حریم

کنم

عصبی شده بودم جلوی عصبانیت خودم رو نگرفتم وقت خوبی برای خالی کردن

غصه های تلمبار شده روی قلب خسته ام بود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-عجب رویی داری کل زندگی منو نابود کردی ببین منو نابود کردی میفهمی جوری گند زدی به این زندگی که هیچ جوهره نمیشه درستش کرد اون وقت برای من دست پیش رو میگیری که چی هان ... فکر کردی با این کارها من خام تو میشم هان ؟ واقعا تو چی پیش خودت فکر کردی

تعجب که جای خود داشت فقط به من نگاه میکرد و هیچ عکس العمل یا حرفی نمیزد به صدام اجازه دادم که شدت عصبانیتم رو با بلند شدنش به رخ بکشد و جار بزنه

-پیش خودت گفתי میام [t3]دختره رو میدزدم اونم یه دختر ساده بدبخت روستایی بعد خرش میکنم دست پیش رو هم میگیرم کجا که بخواد صداش در بیاد ... جناب اون دختر روستایی که جناب عالی تو فیلما دیدی با واقعیت فرق میکنه من خانزاده ام همون خانی که باعث شدی جوون مرگ شه و نتونه خان بعدی روستا بشه حالا بفهم که چی توی دهنتم ورور میکنی تو بفهم چی میگی اقا زاده

حرف هام که تموم شد به سمت در رفتم و از اتاق خارج شدم و در اتاق رو محکم به هم کوبیدم پسرک جلوی در ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد به پشت سرم نگاه نکردم چون مطمئنا اون سمت تعداد بیشتری ادم با تعجب نگاه میکرد به سمت پسرک رفتم و با لوجه محلی ازش سراغ مادرش رو گرفتم پسرک حتی لب باز نکرد فقط با انگشت به اتاقی که مقابلش ایستاده بود اشاره کرد داخل اتاق رو نگاه کردم که خانم ملکی چهار زانو کنار میزی که سماور زغالی مسی رنگی بود نشسته بود و درحال بافتن بافتنی بود به داخل اتاق رفتم و اجازه گرفتم خانم ملکی سربلند کرد سری تکون داد و دوباره سرگرم بافتنیش شد کنارش نشستم و سرم رو

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

پایین انداختم که خانم ملکی بدون بلند کردن سرش با صدای بلند به پسرش گفت که در اتاق رو ببنده مکثی کرد و ازم پرسید

-اگه دوست داری بگو ماجرا چیه؟

مکثی کردم و مردد با بغض لب باز کردم و شروع به تعریف ماجرا کردم دلم خیلی پر بود داشتم حناق میگرفتم داشتم خفه میشدم از غم و بغض خانم ملکی با تعجب اوایل نگاهم میکرد ولی به مرور با تعریف داستان زندگیم عکس العملش تغییر کرد و من رو در آغوش میکشید تا هر چقدر که میخوام گریه کنم و دوباره حرف بزنم بعد از اتمام حرفم فقط به زمین خیره شد اشکهام رو پس زدم ولی حق حق گریه راحت نمیذاشت منتظر نگاهش میکردم نمیدونم فقط منتظر معجزه ای بودم تا با باز کردن لب راه چاره ای پیش روم بگذاره خیره به صورت خانم ملکی که پا به سال گذاشته بود و رنج روزگار رد چین هایی روی گونه و پیشونیش به جا گذاشته بود شده بودم که با صدای فریاد از توی راهرو توجهم به اون سمت جلب شد گوش تیز کردم اره صدا صدای داریوش بود خواستم از جام بلند بشم که خانم ملکی دستش رو زوی پام گذاشت و مانع شد منتظر نگاهش کردم که پسرش در اتاق رو باز کرد و رو به مادرش گفت

-خانم جون اینا باز دعواشون شده اینبار مرده با باباش داره دعوا میکنه همه اعتراض میکنن

خانم ملکی سری تکون داد و از روی زمین به سختی بلند شد خواستم دوباره بلند شم که دستش رو اینبار روی شونه ام گذاشت با تعجب و ترس پرسیدم

-پدرش هم اینجاست؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

سری تکون داد و نگاه اطمینان بخشی کرد و از اتاق خارج شد و در اتاق رو اروم پشت سرش بست دل توی دلم نبود چند بار بلند شدم تا جلوی در رفتم ولی نتونستم در اتاق رو باز کنم برگشتم و همون جای قبلی نشستم نمیتونستم بشینم دوباره بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم نه باید بشینم خانم ملکی بهم میگه چی شد خواستم برگردم که با نزدیک شدن صدا سرجام خشکم زد

-نه من همین الان دستشو میگیرم و از اینجا میبرمش میرم جایی که هیچ کس نتونه پیدامون کنه

در جوابش صدای لرزون اما قدرت مند خانم ملکی
-تو غلط میکنی

-اصلا شما چی میگین این وسط هان...

-خفه شو تا باهات حرف بزنم

و سکوت که برام عجیب بود کوتاه اومدن داریوش....

-هر غلطی خواستی تا حالا کردی هیچ کس هم چیزی بهت نگفته فکر کردی زندگی مسخره بازیه

-اصلا هر چی شما میگی درست الان چی کار کنم

-فعلا فقط ساکت شو برو تو اتاق تا پیام پیشت

-خانم ملکی میخوامش میفهمی نمیتونم ازش بگذرم میفهمی

خانم ملکی صدایش رو بلند کرد و امرانه گفت

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-گفتم برو توی اتاق

صدای دور شدن صدای پای مردونه باعث شد تکونی به خودم بدم و برگردم و سر جای قبلی بشینم که نشستم روی زمین با ورود خانم ملکی همراه شد نگاهش به زمین بود ولی نشستم از دیدش دور نمودم سری تکون داد و به طرفم اومد و به سختی دوباره روی زمین نشست و به من چشم دوخت و با جدیت پرسید
-همه حرف هاتون رو شنیدم فقط یک مساله تا جوابی رو که میخوای بهت بدم
سرم رو تکون دادم و گفتم

-بفرمایید

مکثی کرد نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و ادامه داد

-نگفتی تو هم دوشش داری؟ یا پسر عموت رو میخوای؟

با تعجب نگاهش کردم خجالت کشیدم و این بار سرم رو پایین انداختم که مجدد سوالش رو تکرار کرد

-یک کلمه میخوایش؟

سرم رو پایین انداختم که دوباره پرسید

-فکر کن و درست جوابمو بده

سوال ناگهانی خانم ملکی تلنگری بود که خودم جرئت نواختنش رو نداشتم کمی فکر کردم

-راستش ... نمیدونم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-یعنی چی نمیدونم یا میخوایش یا نمیخوایش

-نمیدونم الان هیچی نمیدونم

از روی زمین بلند شدم کلافه چرخ توی اتاق زدم و گفتم

-هیچ کس نمیخواد منو هیچ کس حتی خانواده ام مطمئنم که امیریل هم حالا تصور دیگه ای نسبت بهم داره

خانم ملکی حرفی نزد و دستی به صورتش کشید و پرسید

-پس امیریل رو دوست داری

کلافه قدم میزدم داخل اتاق جوابی که برای خودم هم مبهم بود حالا نمیدونستم چی میخوام من پدرم رو میخواستم خانم جان رو میخواستم حالا تحمل و حوصله فکر دیگه ای رو نداشتم

-من پدرم رو دوست داشتم که حالا ندارمش خانم جان رو میخواستم که حتی نتونست جلوی خشم اقا جان و عمو فرهادم رو بگیره تو زندگی هرچی خواستم دیگه نداشتمش دیگه هیچی نمیخوام

خانم ملکی متفکرانه به کتری و سماور در حال قل زدن چشم دوخت مکثی کرد و پرسید

-ببین دخترم میخوای من برم با خانم جان و اقا جان حرف بزنم و برایشون توضیح بدم؟

برقی که توی چشمهام موج میزد از دید خانم ملکی جا نمود که ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-راستش دختر جون من هفتاد سال از خدا عمر گرفتم و دوتا چیز رو تا به حال ندیدم اول اینکه کسی این طور که این پسره تو رو میخواد کسی رو بخواد و دوم اینکه خانواده ای از تبار خودم و خودت که دخترش شبی یا روزی ازش بی خبر باشن و از خیر بریدن سرش بگذرن حالا از حرف مردم که دیگه نمیشه گذشت

پاهام هر لحظه سست و سست تر میشد با بیان آخرین کلمه حرفش حس میکردم دیگه هیچ امیدی وجود نداره اروم با زانو روی زمین افتادم و اشکی از گوشه چشمم روون شد که خانم ملکی اه صدا داری کشید و ادامه داد

-حالا غصه اش رو نخور هنوز تا شب خیلی راهه من میرم و برمیگردم نگران نباش سر بلند کردم و به چشم های پر از غم خانم ملکی چشم دوختم دلم میخواست صدای التماس هامو از چشمهام بشنوه بشنوه که میگم
-هر کاری که میتونی انجام بده...

سری تکون داد که انگار صدای درونم رو میشنید و گفت

-سعیمو میکنم دخترم

فصل پایانی

توی اتاق خانم ملکی منتظر نشسته بودم نزدیکای نیمه شب بود و من چشم انتظار به در که خانم ملکی برگرده نمیدونستم تا حالا چه اتفاقی افتاده یعنی امکان داشت موفق بشه و من برگردم خونه پیش خانواده ام مثل قبل الهی بمیرم برات پدر عزیزم که تو این اتفاق تنها کسی که قربونی شد تو نبودی کاش من جای تو میمردم عزیزترینم من توی این دنیا زیاد شدم نه تو همه حمایتم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سریع از روی زمین بلند شم اشکهای روی صورتم رو کنار زدم و دستم رو به سمت دستگیره در بردم که با شنیدن صدای داریوش همونطور خشکم زد

-خانم ملکی ... هستین ... با تووشیار حرف زدین ؟ ...میدونید که باید چند دقیقه ی دیگه راه بیفتیم ؟

یعنی چی ؟ کجا ؟ باید میفهمیدم خانم ملکی حرفی از رفتک نزده بود در اتاق باز شده و چهره متعجب من همسو با نگاه منتظر داریوش شد لب باز کرد تا حرفی بزنه که گفتم

-کجا ؟

متعجب جواب داد

-چی ؟

-چند دقیقه ی دیگه کجا راه بیفتید ؟

-اهان ... راه بیفتیم سرکار خانم

-کجا ؟

-قرار نبود اینجا بمونیم امشب از مرز رد میشیم و مریم ترکیه حد اقل فعلا اینطوره تا بعد

-یعنی چی ؟

ناخواسته صدام بالا رفت که دستش رو جلوی بینیش به علامت سکوت گرفت و اروم لب زد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اروم دختر

به طرف داخل اتاق اومد که عقب رفتم و در اتاق رو پشت سرش بست و گفت

-نمیشه بمونیم

عصبی و خسته رو از داریوش گرفتم و چند قدم توی اتاق راه رفتم که ادامه داد

-چرا اینجوری میکنی؟ شهر به هم ریخته تو که نمیدونی چه خبره...

عصبی غریدم

-من چه خاکی تو سرم بریزم؟

-تو رو چشمم جا داری عزیزم

نتونستم جلوی بغض توی گلوم رو بگیرم با لرزش صدا که صدام رو ناواضح میکرد
گفتم

-منتظر خانم ملکی ام

جلوم زانو زد و روی زمین نشست و متعجب پرسید

-مگه کجا رفته؟

-رفته با خانواده ام حرف بزنه

اینبار با چشمایی که از عصبانیت سرخ شده بود پرسید

-مگه میشناستشون؟

-ادرسش رو ازم پرسید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

از روی زمین بلند شد مستی به دیوار کوبید و با عصبانیتی که از صداش موج میزد گفت

-که چی بشه اخه...

-که بهشون بگه اونطور که درمورد من فکر میکنن درست نیست

تن صداش رو پایین آورد و دوباره روبه روم نشست

-اخه چه جوری بگم من همه جوهره پات وایسادم اصلا مهم نیست بقیه چی فکر میکنن من این مشگل رو به وجود آوردم خودم زندگی و خانواده ای برات میسازم که حتی دلت واسه اشون تنگ نشه

باز شدن در و حضور آقای شمس پشت در حس کینه و نفرتم رو از این مرد بیشتر و بیشتر میکرد از روی زمین بلند شدم و با نفرت بهش چشم دوختم که با نیشخند عصبی کننده و لحن طعنه آمیزش گفت

-خاک تو سرت پسر پاشو از رو زمین

داریوش نگاهی به من و نگاهی به پدرش انداخت از روی زمین بلند شد و روبه پدرش گفت

-تو برو به فرارت برس ددی فدا کار

شمس اخمهاش رو در هم فروبرد و راهش رو کشید و رفت داریوش به سمت برگشت و تو چشمام خیره شد

-خواهش میکنم یه فرصت هم به من بده فرصتی واسه به دست آوردن من دوست دارم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

حرفی نداشتم که در جواب حرفش بزنم درست بود که بین داریوش و خانواده ام خانواده ام رو انتخاب میکردم و با این شرایط حاضر به فکر کردن درباره ی عشق و ازدواج رو نداشتم ولی ... نمیدونم

-تووشیار ... خوبی ؟

سری تکون دادم و به سمت پنجره ی خیلی کوچیک اتاق رفتم هوا انقدر تاریک بود که مطمئنا چشم چشم رو نمیدید نور چراغ قوه ها فقط نشون میداد که چند نفری بیرون هستند به طرف داریوش برگشتم داریوش همون طور ایستاده بود و منتظر نگاهم میکرد که لب باز کردم:

-یعنی امشب حتما باید بری ؟

-من بدون تو جایی نمیرم

-من تا با خانم ملکی حرف نزنم نمیتونم تصمیمی بگیرم

-بیا بریم خودم کسی رو میفرستم تا چیزی رو که میخوای ازش بشنوی رو برات بنویسه و بیاره

-نه

-اذیت نکن تووشیار الان اصلا وقتش نیست

-تو نمیتونی درک کنی تو برو من اینجا میمونم

داریوش دستی به صورتش کشید نفس های عصبیش به گوش میرسید چرخه عصبی زد آه بلندی گفت و از اتاق خارج شد همون طور به جای خالیش چشم دوختم تکیه به دیوار روی زمین نشستم خسته شدم از این دوراهی سردرگمی که

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

حتی نمیتونستم انتخاب کنم یعنی روزگار جایی برای انتخاب من نگذاشته بود زانو هام رو در آغوش گرفتم دست هام رو تکیه گاه پیشونیم کردم و سرم رو روی اون قرار دادم فکر کردن به روزهای گذشته کنار پدرم رفت و آمد ها و حرف های کودکانه با مهشید علاقه کودکانه برای جلب توجه امیریل سرگرمی های کودکانه ای که با گذشته چند ماه تبدیل به درد های زندگیم شد و داغ سنگینی که روی سینه ام سنگینی میکرد با نوازش دستی روی شونه ام از جا پریدم انگار چشم هام گرم شده بود نفس نفس زنان نگاهی به بالای سرم انداختم که با چهره ی مهربان خانم ملکی مواجه شدم که از ترس من لب باز کرد

-اروم باش دختر منم فکر کردم زود تر باهات صحبت کنم بهتره

سری تکون دادم و از روی زمین بلند شدم هوا تقریبا روشن شده بود چشمهام رو با دو انگشتم فشار دادم تا بتونم چشم هام رو باز نگه دارم به عجله گفتم:

-چی شد حاج خانم؟

خانم ملکی سری زیر انداخت و با صدای اروم گفت

-راستش

-راستش چی حاج خانم تو رو خدا بگو دارم دق میکنم

-دخترم من اگه جای تو بودم با این پسره میرفتم

پاهام سست شد

-مگه چی شد؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

اول اینکه عموت برای پسرش عروس جدید پیدا کرده و فکر نمیکنم که اجازه بده تو با پسر عموت ازدواج کنی دوم اینکه وقتی اسمت رو بردم میخواستم تعقیبم کنن تا جاتو بهشون بگم تا...

روی زمین افتادم خانم ملکی با هول کنارم نشست و دستی روی شونه ام گذاشت -آروم باش دختر تو باید قوی باشی من جای تو بودم میرفتم و یه زندگیه جدید واسه خودم میساختم تا به همه ثابت کنم که اون ها لایقم نبودن

فقط به زمین چشم دوختم اشکهام دیگه نیازی به اجازه من نداشتن راه جاری شدنشون رو خوب یاد گرفته بودن یاد داریوش که دیشب که چه عرض کنم چند ساعت پیش قرار بود که از مرز خارج بشن افتادم گریه ام شدت گرفت توی هق هق ام لب زدم

-داریوش رفت

-چی؟

-دیشب همه رفتن

-نه توی این سوز اینجا جلوی در نشسته

با تعجب نگاهش کردم اشک هام رو پاک کردم

-یعنی چی؟

-یعنی همین دختر گفتم که خاطرت رو میخواد برو بیارش تو تا امشب راهی بشید

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

از روی زمین بلند شدم اشکهام رو کنار زدم همه ترکم کردن حتی زنده بودنم هم ازارشون میداد نیشخند پر از دردی زدم یادآوری قول اون روز امیر یل برام خنده دار بود

-نمیذارم کسی بهش چپ نگاه کنه

به جلوی در خانه چند اتاقه رسیدم سوز سرمای اینجا هر کسی رو مریض کنه من رو که با این هوا خو داشتم رو محال بود ولی داریوش ، فکر نمیکنم توی خودش جمع شده بود و روی تخته سنگی پشت به من نشسته بود خانه ای که یک شب رو داخلش سر کردم برای اولین بار منظره اش رو میدیدم بالای تپه ای قرار داشت که منظره ی کوهستانی در سمت چپ و دره هدی سبز در سمت راستش قرار داشت به طرف داریوش قدم های بلندی برداشتم از پشت سر بهش نزدیک شدم که با برگشتنش به طرف به جای ترسوندن داریوش خودم سگته کردم

-وای ... ترسیدم

جدی نگاهم کرد

-با خانم ملکی حرف زدی ؟

-بله

-نتیجه ؟

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم

-اگه مزاحمم میتونم برم

-این بود جوابم؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

به طرف کوه های سربرگردوندم

-خودت این زندگی رو که به هم زدی درست کن

حرکت ناگهای بلند شدنش باعث شد قدمی به عقب برم و به چهره اش چشم بدوزم

-پس میای؟ درسته؟

-راه دیگه ای ندارم

-مطمئن باش پشیمون نمیشی

نگاهم روی صورت خندان ثابت موند از ذوق کودکانه اش خنده ام میگرفت روی صورت به هم ریخته اش ته ریش کمی شکل گرفته بود که جذاب ترش میکرد انگار تازه به خودم اجازه دادم که با دقت نگاهش کنم دیگه عهدی به کسی نداشتم و همین طور کسی به من کسی حتی نیست که دلش بخواد به من فکر کنه

-دختره ی اشغال میدونستم که انقدر پست شدی

با ترس به طرف صدا برگشتم وای خدای من عمو فرهاد اینجا رو از کجا پیدا کرده بود نمیدونستم توهم منه یا واقعا امیریل پشت سر عمو فرهاد قرار داشت داریوش با یک حرکت خودش رو جلوی من قرار داد و جواب داد

-منم جای شما بودم برای توجیه کار بی شرمانه خودم دنبال بهونه و وصله چسبوندن بودم

عمو فرهاد به طرف داریوش یورش برد و کشیده ی محکمی به داریوش زد جوری که صورتش به طور کامل به سمت راستش چرخید و قطره خونی از گوشه لبش

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

جاری شد نگاهم رو از نگاه خیره ی امیریل که دیگه مثل قبل نبود گرفتم گوشه پیراهن مردونه ی داریوش رو گرفتم و شروع به فرار کردم داریوش با حرکت ناگهانی من دنبالم به راه افتاد و بعد چند ثانیه ایستاد متوجه توقفش که شدم به طرفش برگشتم

-بیا داریوش میکشمنون

-من ترسی ندارم خودم از پس هر دو شون برمیام

-تو رو خدا بیا

اهمیتی به حرفم نداد و به طرف امیریل رفت و با صدای بلند گفت

-اقا کوچولو بابات و اوردی واسه دعوا ؟

عمو فرهاد به سمتش یورش برد که امیریل متوقفش کرد و با نیشخند به داریوش گفت

-حرف حسابت چیه ریزه من یه دستم واسه له کردنت کافیه

-مرد باش و بیا تنها خودت رو ثابت کن

امیریل به پدرش اشاره کرد که عمو فرهاد عقب رفت و روی تخته سنگی که قبلا داریوش روش نشسته بود نشست داریوش لب باز کرد

-ببین اقا پسر خیلی دوست داشتم یه حال حسابی ازت بگیرم ولی تووشیار نمیداشت وگرنه الان اینجا بودی

امیریل نیشخندی زد و دستش رو بلند کرد که داریوش مشت گره خوردش رو گرفت و ادامه داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اون بابات و حرمت سنش رو نگه داشتیم پس دست کم نگیر منو

-دهنتو ببند اشغال

-اخی عمو جون ناخنت نشکنه

به معنیه واقعی به جون هم افتاده بودن جلو رفتم

-بس کنید تورو خدا

عمو که انگار تازه به یاد من افتاده باشه از روی تکه سنگ بلند شد و به طرفم اومد
که صدای داریوش بلند شد

-چه زود زدی زیر حرفت خان زاده

نگاه عمو که انگار حسابی از عصبانیت داغ کرده بود و هر لحظه امکان منفجر شدنش وجود داشت عربده ی بلندی کشید

-اشغال احمق.

امیریل داریوش رو رها کردو به سمت پدرش رفت که داریوش خودش رو مقابل من قرار داد صدای خانم ملکی ازش پشت سرم به گوش رسید که باعث ارومی حال پر تشویشم میشد

-حقا که شما مردا صد سالتونم بشه بچه اید بس کن فرهاد خان

عمو فرهاد ساکت سرجاش ایستاد این زن با حرف زدنش معجزه میکرد

-مگه من با پدرت حرف نزدم گفت ما دیگه دختری به اسم تووشیار نداریم پس

برای چی همش دنبال من راه افتادی تا یه بلایی سرش بیاری ان؟

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اخه این دختر....

خانم ملکی دستش رو بالا اور و نگذاشت که عمو حرفش رو خاتمه ببخشه
-بس کن من روی حرف خان روستاتون حساب باز کردم برو پسر جون مزاحم نشو
تو که واسه پسرت عروس دیگه گرفتی این دختر و چی کار داری ؟

عمو فرهاد دست مشت شدش و رو به دست دیگه اش کوبید و بعد خط و نشون کشیدن برای داریوش پشت به ما کرد و به راه افتاد نگاهی به امیریل انداختم با بغضی که سعی به حفظش داشتم و اشک هایی که با پلک نزدن مهارشون میکردم امیریل نگاه پر معنایی که معنیش رو متوجه نمیشدم با من انداخت و خیره به من چشم دوخت سنگینی نگاه داریوش رو روی خودم حس کردم که همزمان عمو امیریل رو صدا زد نگاهم رو از امیریل گرفتم و به سمت داخل خانه ی چند اتاقه ی خانم ملکی حرکت کردم که اشکهام سرازیر شد صدای پای داریوش که از پشت سر بهم نزدیک میشد تلنگری بود تا اشکهام رو پاک کنم و با صدا زدنش بایستم بهم نزدیک شد و مقابلم ایستاد لبخندی زدم و سر بلند کردم که نگاهش کنم که جای انگشت های عمو فرهاد روی گونه اش و قطره خون نیمه تازه ی گوشه لبش که کمی به اطراف کشیده شده بود خشک شد تا خواستم چیزی بگم داریوش عصبی پرسید

-هنوز دوشش داری ؟

مکثی کردم که ادامه داد

-یعنی واقعا میتونی هنوز دوشش داشته باشی

لب باز کردم که جواب بدم که اجازه ی حرف زدن بهم نداد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-یعنی چی؟ من این همه تو رو میخوام اونوقت توهنوز

عصبی بین حرفش پریدم

-اه ... بس کن داریوش من گفتم که دوشش دارم؟

سکوت کرد که ادامه دادم

-نه دوشش ندارم بس کن فقط حالم رو داغون تر از این نکن

-پس معنیه اون نگاه...

-معنی اون نگاه و میخوای بفهمی؟ اره؟

-اره

با صدای بلند گفتم

-یادش انداختم قولی رو که به پدرم داده بود فهمیدی؟ حالا بس کن

از کنارش رد شدم و داخل اتاق خانم ملکی شدم که پسرک جوان خانم ملکی که در

حال چای خوردن بود از روی زمین بلند شد و گفت

-ببخشید

سرم رو پایین انداختم و گفتم

-شما ببخشید

و از اتاق خارج شدم داریوش هنوز همون جا ایستاده بود و دست به سینه ایستاده

بود با برگشت من نگاهی به من انداخت جای دست عمو روی صورت داریوش

بدجور عذابم میداد به طرفش رفتم دستم رو به سمت صورتش بردم که متعجب

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

نگاهم کرد گوشه لباسش رو گرفتم و به بیرون از خونه بردم و دنبال شیر آب گشتم نگاهم به شیر ابی که کنار خونه قرار داشت افتاد به طرف شیر اب حرکت کردم که داریوش خودش رو عقب کشید به طرفش برگشتم که گفت

-من دست دارما لباسمو عین این ناظما میگیری دنبال خودت میکشی

-بله درست میفرمایید ولی من و شما...

خنده ای کرد و بین حرفم پرید صداش رو نازک کرد

-نامحرمیم ... همینو میخواستی بگی نه؟

-بله ... حالا میشه صورتت رو بشوری؟

-باشه

شروع به شستن صورتش کرد کنار نشستم و اطراف لبش رو بهش گوشزد کردم تا درست تمیز بشه به داخل خونه برگشتم داریوش انگار نه انگار که چند دقیقه ی پیش با کسی دو برابر خودش دست به یقه شده بود حالا شوخی میکرد و میخندید با حرکاتش نمیتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم جلوی در اتاق خانم ملکی که رسیدیم داریوش اشاره کرد که بایستم و خودش تقه ای به در زد که پسرک جوان در اتاق رو باز کرد داریوش دست پسر رو گرفت و از اتاق خارج کرد یاللهی گفت و سرش رو داخل اتاق کرد

-خانم ملکی تا امشب این خانم ما امانت دست شما پسر شما هم امانت پیش

من

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

لبخندی از بیان این حرفش روی لبم نقش بست که به طرفم برگشت دستش رو به طرف چهارچوب در گرفت

-بفرمایید اینجا بانو تا شب پیام دنبالت

سری تکون دادم و روبه پسرک جوان عذر خواهی و داخل اتاق خانم ملکی شدم خانم ملکی با ورود من استکان داخل دستش رو زمین گذاشت و به نزدیک ترین محل کنارش اشاره کرد که بشینم لبخندی روی لبم نقش بست و روی زمین نشستم خانم ملکی استکان چایی برام حاضر کرد و جلوم گذاشت که لب باز کردم

-ممنون زحمت نکشید

-چه زحمتی دختر جون یه استکان چاییه دیگه

سکوت کردم و به استکان کمر باریک روبروم خیره شدم فکرها فرصتی برای استراحت به مغزم نمیداد خسته شده بودم ولی تصمیم گرفته بودم به جای مقابله با سرنوشت خودم رو تسلیم سرنوشت کنم تا بینم من رو با طناب اسارتش به کدام سمت میکشه

-میدونم داغ دیده ای ولی هنوز به رفتن اطمینان نداری درسته ؟

سرم رو بلند کردم و ماسک لبخندم رو دوباره به چهره ام زدم و جواب دادم -نه توکل بر خدا هر چی قسمت باشه همون میشه دیگه به چیزی اهمیت نمیدم

-اون پسر بی تو نمیره

سرم رو تکون دادم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-میدونم

-پس تصمیمت رو گرفتی؟

-بله گرفتم دیگه چیزی اینجا ندارم که بخواد پا بندم کنه

اشاره به چایی مقابلم کرد

-چاییت سرد میشه

-مرسی میخورم

-وقتی تصمیمت رو گرفتی دیگه سعی کن همه چیز و فراموش کنی

ولی واقعا میشد همه چیز رو فراموش کرد؟ نمیدونم ساعت ها پشت سر هم میگذشت انگار که دنبال عقربه های ساعت گرگی دوان دوان میدوید که حتی لحظه ای مکث نمیکرد شب شد و پشت سر چند نفر دیگه که متشکل از یک خانم و دو مرد بودند همراه مردی درشت هیکل که اسلحه ای همراه داشت توی سیاهی شب به راه افتادیم بچه توی دستم رو سفت در آغوش کشیده بودم و با دقت به جلوی پام نگاه میکردم تا نزدیکی های طلوع افتاب راه رفتیم تا به کلبه ای رسیدیم اون شب رو در اون کلبه سر کردیم که بعدا فهمیدم در سلیمانیه بوده و دو روز بعد به شهر وان در ترکیه رسیدیم که مجدد با شمس در ویلای شیکی که در وان وجود داشت به الاجبار ملاقات کردیم

شمس با دیدن ما با خوشحالی به سمت داریوش آمد تا اون رو به آغوش بکشد که داریوش به طبقه بالای عمارت اشاره کرد و از کنار پدرش رد شد عمارت بزرگی که خیلی مجلل تزئین شده بود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ببخش که مجبورم امروز تنهات بذارم باید کارهای شناسنامه ها و پاسپورتمون رو درست کنم

-یعنی دیگه قرار نیست به ایران برگردیم

-راستش اوضاع ایران کمی بهم ریخته است و اونجا برای من جای خطرناکیه

-مگه چه اتفاقی افتاده

-بین عزیزم تو الان خسته ای بهتره بری داخل اتاق و استراحت کنی

من رو به داخل اتاق راهنمایی کرد و کلید اتاق رو بهم داد تا در نبود داریوش در اتاق رو قفل کنم مگه چه خبر شده بود که من حتی کوچیک ترین مساله ای رو متوجه نشده بودم تلویزیونی که داخل اتاق بود رو روشن کردم و روی تخت نشستم شبکه های تلویزیون همه به زبان ترکی حرف میزدن و من کوچیک ترین چیزی متوجه نمیشدم یعنی چه اتفاقاتی ممکن بود افتاده باشه خیلی خسته بودم از سنگینی سفر دری گوشه اتاق بود با باز کردنش حمام و دستشویی رو باهم پیدا کردم برام عجیب به نظر میرسید تا به حال چنین چیزی به چشمم نخورده بود بعد از دوش مختصری سراغ بقچه ی لباس هام اومدم تنها لباسی که داشتم کتیف بود که با دست شسته بودمش و به چوب لباسی داخل حمام اویزان کرده بودم داخل بقچه ای هم که به همراه داشتم تنها یادگار مادرم بود که دوست نداشتم با پوشیدنش خرابش کنم لباس هام رو به هر سختی ای که بود جلوی شومینه نگه داشتم نزدیکای غروب افتاب بود که هنوز لباس ها نم داشت گرسنگی بدجور بهم فشار آورده بود نه تنها نتونستم استراحت کنم بلکه انرژی بیشتری هم صرف خشک کردن لباس هام شده بود لباس هامو به تن کردم سرمای اینجا خیلی ازار دهنده بود به خاطر شرجی بودن هوا سرد تر هم به نظر میرسید با این لباس های خیس

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

بد تر هم شده بود روی تخت بزرگ دو نفره داخل اتاق دراز کشیدم با مکث چند دقیقه ام انگار درد بدنم بیشتر حس شد غرغر کنان از روی تخت بلند شدم به پنجره بزرگی که گوشه ی اتاق قرار داشت چشم دوختم انگار تازه متوجهش شده بودم انقدر درگیر خودم بودم که اصلا به چشمم نیومده بود به طرفش رفتم پرده ی توری سفید زیباش رو کنار زدم و به منظره بیرون خیره شدم عجب منظره ی زیبایی بود غروب افتاب لذت بخش ترین منظره دنیا بود از هر جای دنیا به نظرم پنجره ی کشویی تمام قد اتاق رو باز کردم که با برخورد باد سرد به پیراهن نیمه خیسم لرز بدی توی تنم پیچید ولی بوی نم بارون که تازه شروع به باریدن کرد اجازه ی بستن پنجره رو بهم نداد نفس عمیقی کشیدم و ریه های خسته ام رو پر از بوی نم لذت بخش برخورد قطرات بارون با خاک و بوی دوری از دریا کردم چه حس لذت بخشی داشت استشمام عطر خوش باران برخورد تقه ای که به در برخورد کرد تمام حس های خوبم رو به هم زد

-بله...

منتظر صدا موندم که صدای اشنایی بلند شد

-منم بانوی زیبا

لبخندی روی لبهام نقش بست به سمت در اتاق رفتم تا قفل رو باز کنم که یاد چادرم که هنوز خیس بود و فرصت برای خشک کردنش نداشتم افتادم به سمت حمام رفتم و چادرم که با رطوبتی که داشت سنگین تر شده بود رو برداشتم و سرم کردم به قیافه خودم که دقیقا مثل یک موش اب کشیده شده بود نگاه کردم و خندیدم که دوباره صدای داریوش بلند شد

-هنوز نیومدم خواستگاری که انقدر برای باز کردن در وقت صرف میکنی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

با عجله در اتاق رو باز کردم که با دیدنم اول چشمه‌هاش گرد شد و بعد خنده کنان گفت

-با لباس رفتی زیر دوش؟

اخم هام رو در هم بردم و گفتم

-نخیر جایی نبود تا بتونم لباس هام رو خشک کنم

همون طور که خنده کنان وارد اتاق میشد به طرف گوشه اتاق که به در خیلی نزدیک بود رفت و کیسه های داخل دستش رو روی میز ناهار خوری کوچیک دونفره کنار اتاق گذاشت دستش رو برای بیرون کشیدن پالتویی که تنش بود برد که با لرزی که به خاطر باز بودن پنجره به تنش نشست پشیمون شده به طرف پنجره کشویی باز رفت

-وای دختر با لباس خیس پنجره رو هم باز گذاشتی؟

چیزی نگفتم که با بستن پنجره ادامه داد

-راستی چرا دوباره این لباس ها رو پوشیدی؟ چیزی با خودت نیاوردی؟

با سر پایین افتاده به طرف کیسه ها رفتم بوی غذا اتاق رو پر کرده بود که برای عوض کردن موضوع جواب دادم

-اخر جون غذا گرفتید

-اره هم جوجه گرفتم هم کباب ترکی که هر کدوم رو دوست داشتی بخوری

-ممنون خیلی گرسنه ام بود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نگفتی

-چی رو؟

-اینکه چرا لباس خیس پوشیدی؟

ای بابا انگار دست بردار نبود بودن جواب روی یکی از صندلی ها نشستم که شتاب زده به طرفم اومد

-پاشو دختر اینجوری مریض میشی

به الاجبار گفتم

-لباس دیگه ای ندارم

که به طرف چمدان گوشه اتاق که همون اول همراهش به اتاق آورده بود رفت و در چمدون رو باز کرد

-پس این لباسا چیه؟ نکنه دوششون نداری؟

با تعجب به داخل چمدون نگاه کردم که با دیدن لباس هایی که قبلا داریوش برام گرفته بود چشم هام برق زد با خوشحال به طرف چمدون رفتم لباس ها رو یکی یکی نگاه کردم پیراهن یک تیکه مشکی ای رو بیرون کشیدم و منتظر به داریوشی که خودش رو با بیرون کشیدن غذا ها سرگرم نشون میداد در حالی که زیر چشمی نگاهم میکرد که معترض گفتم

-نمیخواهی بری بیرون

غرر کنان جواب داد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-من خسته ام گرسنه ام به خاطر تو هیچی نخوردم تا با هم غذا بخوریم اونوقت میگی برو بیرون

-خیلی خب مثل این پیرزنا پشت سر هم غرغر

که با جمله آخرم تکون دادن دستم همراه شد قهقهه بلندی سر داد که از روی زمین بلند شدم و داخل حمام رفتم در رو قفل کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم سری پیراهن بلند مشکی که سنگ دوزی شده بود و استین های بلندی داشت پوشیدم فقط کمی یقه بازی داشت چادر گلدار مشکی رو هم که نسبتا باهاش تناسب داشت سرم کردم و بیرون اومدم داریوش همین طور منتظرم نشسته بود سریع به طرف میز رفتم که بشقابی رو که از هر دو غذا داخلش بود جلوم گذاشت تشکری کردم و مشغول خوردن غدام شدم تقریبا سیر شده بودم که سنگینی نگاهش رو حس کردم سرم رو بلند کردم که خودش رو سرگرم گذاش نشون داد یاد اتفاقاتی که درباره ایران بود افتادم

-ببخشید اقا داریوش

سر بلند کرد و با لبخند مهربونی گفت

-جانم...

خجالت کشیدم و به بشقابم چشم دوختم که گفت

-میشه داریوش صدام کنی؟

-اقا داریوش راحت ترم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-نمیخواهم معذبت کنم ولی مثل آخرین لحظاتمون در ایران که موقع دعوا داریوش
صدام زدی صدام کن لذت شنیدن اسمم از زبون تو برام خیلی خاصه حسی که تا
به حال تجربه نکرده بودم

لبخندی مجدد روی لبم نقش بست از خجالت حس کردم پوست صورتم داغ شد
برای اتمام این بحث باید ادامه میدادم

-میخواستم بگم گفتمی توی ایران چه اتفاقی افتاده ؟

-هنوز فکرت رو درگیر کرده ؟

-بله

-شاه از ایران رفته

-خب رفته مسافرت...

-نه کلا از ایران رفته تا اوضاع اروم بگیره مردم برعلیه شاه شدن

-جدا ؟

-اره یک هفته ای میشه همه ی اطرافیان شاه درباری ها همه از ایران فرار کردن
ما جزء آخرین کسانی بودیم که از ایران اومدیم

-ما که با شاه...

حرف توی دهنم خشک شد داریوش هم ساواکی بود و حالا مطمئنا ایران جای
امنی براش نبود

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-درسته من مدت زیادی توی ساواک نبودم ولی به هر حال در ضمن اسم پدرم
برای کشتنم توسط انقلابیا کافیه

-ببخشید ناراحتت کردم

-نه من از تو ناراحت نمیشم

-ولی راستش من دلم برای کشورم جایی که هم زبون دارم تنگ میشه

سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد سنگینی سکوتش رو درک میکردم که
لبخندی روی لبم نشوندم و گفتم

-برای من لباس اوردید ولی برای خودتون نیاوردید

لبخندی زد و همون طور که با غذاش بازی میکرد جواب داد

-من اینجا لباس دارم به جز اون مغازه های زیادی اینجا پیرهن و کت و شلوار
مردونه داره

عوض کردن بحثم خیلی افتضاح بود ترجیح دادم حرفی نزنم خودم رو مشغول
نشون دادم ولی دیگه نمیتونستم چیزی بخورم نگاهم به بشقاب داریوش کشیده
شد اون هم مثل من اشتهایی نداشت از روی صندلی بلند شدم که باعث شد سر
بلند کنه

-دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود

نگاهی به ظرف غذام انداخت و گفت

-چیزی نخوردی

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-اتفاقا زیاد خوردم ممنون

داریوش هم از روی صندلی بلند شد و شروع به جمع کردن میز کرد بشقابش رو از دستش گرفتم

-من جمع میکنم اگه سیر شدی

سری تکون داد و به طرف در کشویی که ایوان کوچکی داشت رفت و در رو پشت سرش بست خیره نگاهش میکردم که بسته ی سیگارش رو از جیب شلوارش بیرون کشید بشقاب رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم که با باز کردن در کشویی به سمت برگشت سیگارش رو از دستش بیرون کشیدم و پایین انداختم همون طور متعجب نگاه میکرد که به جدیت گفتم

-لطفا تا زمانی که من توی زندگیتون هستم دیگه سیگار نکشید

لبخندی روی لبش نقش بست با صدای خسته ای که باعث جذابیت بیشترش میشد به ارومی لب باز کرد

-چرا انقدر دیر توی زندگیم وارد شدی ؟

نگاهم رو از نگاهش جدا کردم برگشتم تا به سمت میز برگردم که با بیان جمله اش متوقف شدم

-با من ازدواج میکنی ؟

تمام بدنم سرد شد طبیعی بود وقتی که در این سفر همراهش شدم این حرف رو دیر یا زود بیان کنه ولی به این زودی انتظار نداشتم خشکم زده بود حس میکردم

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

زمان متوقف شده شیشه کشویی رو بیشتر باز کرد از کنارم رد شد و مقابلم ایستاد دستش رو به طرف صورتم آورد وبا گرفتن چونه ام سرم رو بالا آورد

-خواهش میکنم فقط نه نگو این قلب تحمل نداره

دستش رو به سمت قلبش گرفته بود که حلقه ی طلایی رنگی توی دست چپش که روی سینه اش قرار داشت خودنمایی میکرد نگاه مملوء از توجه ام رو که دید جواب داد

-از نظر من دیگه متاهل محسوب میشم چون قولی به تو که عاشقانه دوستت دارم دادم که از همه نظر حامی تو باشم برای همین برای خودم حلقه گرفتم

انگشتی از جیب پیراهنش بیرون کشید و به سمت گرفت

-اینو همین جوری به عنوان انگشتر نامزدی گرفتم که البته اگه قبول کنی حلقه و مابقی وسایل رو به سلیقه ی خودت میخریم

همین طور خشک شده فقط نگاهش میکردم که دستش رو مقابل صورتم تکون داد

-تووشیار خوبی؟

سرم رو تکون دادم و من من کنان گفتم

-اخره من الان نمیدونم چی بگم شما غافلگیرم کردید

-فقط این انگشتر و قبول کن

نگاهی به چهره ی مظلوم شده اش انداختم اون چشمهای تیره ای که حالا منتظر نگاهم میکرد

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

-ولی من عذا دارم

-ما که قرار نیست فعلا کاری کنیم یا جشن بگیریم فعلا نامزد بشیم و بعد از چهلم پدرت یه جشن عقد کوچیک میگیریم تا عروسی

-نمیدونم

-احساس تنفر بهم داری میدونم ولی قول میدم با...

بین حرفش پریدم و گفتم

-نه اینطور نیست من از شما متنفر نیستم

چشمهای رنگ امیدواری به خودش گرفت که برق خاص توی چشمهایش از چشمهایم پنهون نموند

-واقعا؟!!

با خجالت سرم پایین انداختم و من من کنان گفتم

-من ادم دروغگویی نیستم

-پس بهم اعتماد کن بقیه اش با من

نگاهم سمت انگشتری که در دست داشت رفت انگشتر با نگین یاقوت سرخ که به شکل قلب تراش خورده بود با رکاب طلایی زیباش برق میزد اشوب توی دلم انگار ناپدید شده بود تنها لحظه ای که بعد از مدت ها حس آرامش میکردم فعلا سرنوشت من رو به اینجا رسونده بود و آرامش درونم این حس رو تایید میکرد توکل برخدایی زیر لب گفتم و بعد از بستن چشمم دستم رو به سمت داریوش گرفتم صدای فریاد ذوق انگیز داریوش و انگشتری که به دستم کرد یکی از قشنگ

رمان بغض های هر شب من | م. طباطبایی

ترین لحظات زندگیم شد انگشتر کاملاً اندازه دستم نبود ولی جوری هم که از دستم بیرون بیاد نبود با ذوق به نگین درخشان انگشتر چشم دوختم که با پوست سفیدم چشمگیر تر شده بود نگاه به چهره خندون داریوش که از ذوق بالا و پایین میپرید خیلی لذت بخش بود تنها حس غمگینی که درون سینه ام فوران میکرد داغ پدرم بود که حضورش الان در بهترین لحظه ی زندگیم که حتی فکرش رو هم نمیکردم خالیه کاش پدر اینجا بودی و این عشقی رو که بی هوا به دلم نشست میدیدی

پایان